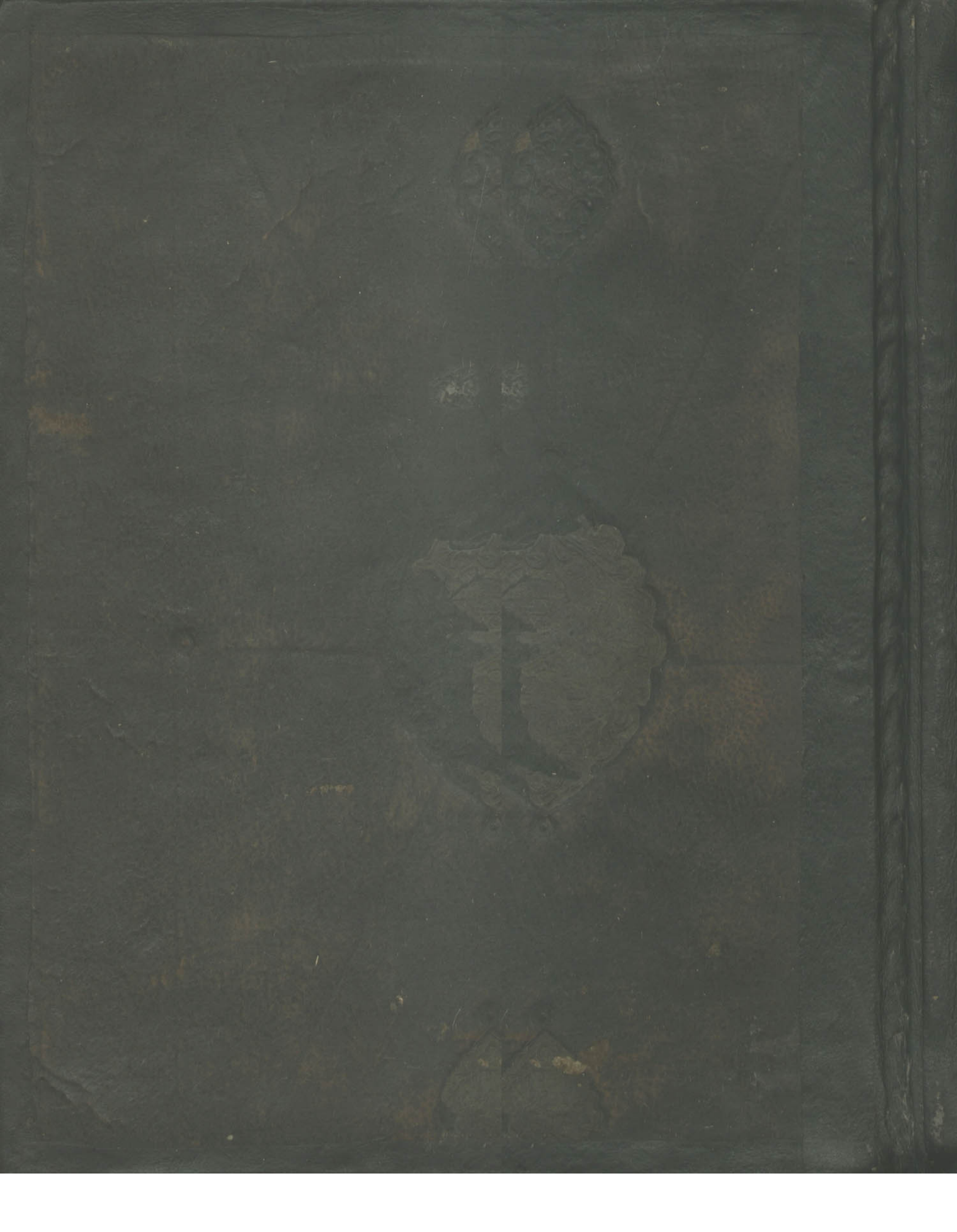




بازدید شد
۱۳۸۵
۱۱۵۰۰
۱۰۰۸۷
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب خاوران نامه
ابن حسام (محمد بن حسام الدین جوسفی)
شماره ثبت کتاب
۸۶۵۲۶
شماره قفسه
۱۳۲۴۸
بازرسی شد
موضوعی شد
خطی - فهرست شده
۱۳۲۴۸
کتابخانه باقر ترقی
شماره

گفتار در جنگ کردن ابوالمحجن با شیراوژن با سپاه قوم آدمی‌خوار و سعد وقاص را دیگر بار از بند رهانیدن

گفتار در آگاه شدن حضرت رسالت پناه محمدی صلی الله علیه و آله و سلم از رفتن ابوالمحجن و سعد وقاص

گفتار در ... حضرت شاه ولایت علی ابن ابی طالب علیه السلام از عقب ابوالمحجن ... و سعد وقاص

غمان برزد از هر طرف زنگئی / برآمد ز هر گوشه جنگئی
تیغ اندر آورد و بیداد خاست / بغرید و نالید و فریاد خواست

جوان زنگی شیردل بنگرید / بخندید چون روی لشکر بدید

ز آواز آن نامدار گوان

سواران جنگی سه بار و هزار

علی ولی شیر جنگ آورم

سپه دارم و کشور و انجمن / سر سرکشان زیر پای منست

بپاسخ بدو گفت زنگی که من

که آیینم از دین حیدر نهاد

بذیرفت از و حیدر نامور

گفتار در فرود آمدن حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
از کوه و شیر را ندیدن و لقمان و ... بودن از هر طرف

نهان گشت رسان [illegible] بوم / برون آمد این لعبت از کار

هوا ازین پرطاووس یافت / پس پرده این لعبت [illegible]

همان اسپری شد [illegible] / بجستند با شش همه خاص و عام

که چون خواب [illegible] / علی شاد مان [illegible]

فرو ماند حیدر [illegible] / زبان برکشاد و ندر خنده

گفتار در آگاهی یافتن ابوالمحجن از آمدن شاه ولایت
علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام و ... از حضرت

چو بگشاد [illegible] / نبی برز خنده ولی برز امید

فرو ماند بو المحجن [illegible] / که بو المحجن آن پهلو [illegible]

نهاد و نبرد پر شیر زین پلنگ
درم داد و جنگاوران را بکام
ز گردیلان کوه شد بادپا
زنا موز گردون آمد عیار
همه رفو رو وش بشپیره شد
تحجبت الکه را رای بکار بود

گفتار در آمدن قطار آدمی خوار در میان جنگ و از بهر مرد میدان جستن و رفتن حضرت علی علیه السلام و داود را هم دن

دو تیغ گرانمایه پهلوی
یکی زان حمایل یکی بر میان

پسر چون شنید بجای پدر
چو شاه کسی شد کی بود رسید
قبا و اندر ان گنبد آوری ساخت
تهی ماند گردون زمی جام
که کاوس را کابه پرسید رجا
زمانه چو وقت ستم پر شد و

گفتار در نهان شدن ابوالمحجن شرا و شرا از حضرت شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام و گفتن سعد بسیدن

چنین کرد یاد اندر این داستان
که بوالمحجن آن گرد گردن فراز
که خار ازنخلش همی کرد گرد
همی راند چو رود و ارام و جوا
که با او از کارش همی ماند مست
گرند بیابان و راه دراز
نشان پی پای گوری نبود
مرا نیست کان راه چون میرود

همه مال آن کاروان ببرد
نهان جهان آشکارا ماند
خدایی که در تن روان آفرید
خرد داد تا خورده دانی کند
چراغ و دو شمس را نور داد
رواق چهارم بخورشید داد
زمین را پرافکند و بود آتشش
همه نام هستی از و یافته
خدا را ستایش چه داند کسی
کنون بو کنم داستان
چو قطار را تیره شد آفتاب

روان کرد هی از بهران قافله
حصار سکندر بدر از آباد

گفتار در توحید حضرت باری عز اسمه که جمع آفرینش بقلم قدرت آفرید و بکاشته صورت آدمیان را

دم صبح را شمع کافور داد
طرب خانه هشت نا پدید داد
بلندی و پستی از و یافت
سپهر دوار را چون داند

همی هر دو گونه آن حصار
ستایش کنم او همیدون را
فلک را تیغ افسر اسرار بکند
فلک را جوار خاک بر دوار
ببست زمین و قرار سپهر
فلک بری از خرده بوستان
بدان پایه هر گز نباید کمال
همان به که بر خاک افکندگی

آغاز داستان خاورنامه و متوجه شدن حضرت امیر المومنین علی علیه السلام بجانب خاور و مهر

وز آنجا بجنس ضمان باز گشت

همه کار ایشان بسامان بری
همی گفت تا چون شود روزگار
نگویا و بینا کند بنده را
تن و تاب و توش و توان آفرید
زبان اهل لب نکته رانی کند
چو بادش همی تخت بد بار

شنیدم که اندر عرب مهتریست / که هر مهتری پیش او کهتریست
بگرداب روی بیابان خاک / ورا و یافت خاک عرب آبروی
سرافراز راد و رست و بیع / جهان پهلوانست و نامش علیست
علی گفت کاندر زمین حجاز / بسر برده ام روزگاری دراز
بر خاوران گفت خاور سپاه / گرفتت روزی غلامی سیاه
بن ورد و بهر فرو و سکت / نکردن نهد باج و ...
شب و روز ... / کهی مشنو از ان معالات را
کهی روی بر روی خاک / چو پرسند کاین قصه گوید بیار
کنون بسته و پیش بند است / برسن ز بر جهم تمند منت
علی گفت اگر شاه را بار است / بروش جای گفتارست
مگر بند من چند براندیش / بیحر و در درون جای براندیش
همه وند بسته چو بر میان / ز زنجیر و مسمار و بند گران
چو فرمان سوی علی کرد بد / ز شادی تو گفتی بخواهد پرید
بدو خاوران گفت کای ... / که در روز کارت ببایدت
بدو گفت کاین ... / مراحیده او فرور ...
فرود آمد ... / فراوان جاکرد و دشنام داد
یکی تازیانه زد و بر سرش / که از زد ده سد استخوان در تنش
تمامه ز زندانیان گفت شاه / که بیرون بریدش ایا تا بارگاه
بر او بند و مسمار محکم کنید / همی شادمانی بر او غم کنید
بدانگه که بار ... دلدل سوار / ...
سپه را ز دلدل خبر داده بود / ز پهلوی او راه یکسو کنید
گزاین اسپ ... پهلو کنید / ازان گفت با ارکان انجمن
سخن را ... بود گوی ... / ...

در آن خاک شمری میکند / زنت سروران را ...
یکی خویش دارد که ... / ...
گران ... دیده ... / ...
نبی و ولی را بسی دیده ام / ...
غلامی ... / ...
بسی خوانده ام ... / ...
همی گویدم ... / ...
شب و روز ... / ...
همی ... / ...
کهی ... / ...
بر و دست ... / ...
همه زور ... / ...
چو خون ... خاوران ... / ...
بر قیصر ... / ...
همی بود ... / ...
بجس ملوکش ... / ...
یکی دست ... / ...

آمدن حاجیان نزد خاوران و شکوه از دلدل کردن و فرود آمدن حضرت دلدل را با خاوران در بعض دلدل

بیامد چو ... زگردن کشان / ...
که ز اسب او کس نگردد سوار / ...

[illegible]

[illegible]

فرستادن خاوران قبا در انجمن و هلاک کردن دلغرو و پیمان بستن سیاف با دلغرو و جنگ کردن

[illegible]

کشاورز اسیر کردن دلدل در نواحی شهر صبا و دیدن غلام میر سپهر خوار دلدل را در مرغزار

[illegible]

... دادن حضرت علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام قبر او حصن ملوک را مسخر کردن

[illegible]

[illegible]

زهر کشوری باج داری بخواند
بخاور زمین شاه زرین کلاه

شکوه کردن بازرگانان از دزدان موحدستان خانه و رفتن قاید عماد را بجنگ ابوالمعجز و رسیدن بملکشاه

زکوه هر شتر بار پیراسته
زر و سیم و دیبا و خز و حریر

[illegible]

فرستاده از ان رجان زرد / بر زویک بوالمعجن آمد برد

بجنبید بوالمعجن از کار او / وزان پهن جنگ و پیکار او

که چون حیدر از قلعه ... / ...

آگاهی یافتن حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم از رفتن شاه ولایت علی بخاور زمین و فرستادن مالک اژدر از عقب حضرت

... / چو آمد بخانه گرامی رسول

... / پیمبر چو روی گرامی بدید

... / بگفتا ای نوایین کان کلثوم

... / همه مرز خاور بجنگ آورد

و داع همی کرد و لشکر براند / ...

برانگیخت لشکر بخاور دیار / ...

گفتار در رزم کردن خاوران قباد با حضرت شاه ولایت پناه علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام نوبت اول

ز خنجر گذاران ... نبرد / بروز چهارم بنالید نای

سپه ... / زمین خسته شد زیر نعل سوار

چو از تیره ... افتاب منیر / هوا شد دگر دار خرم بهار

دل از دشمنانم ... / ...

بر شاه آمد ... / ...

مصاف کردن حضرت علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام نوبت دوم با خاوران قباد و سعد وقاص ...

سپهبد در کینها باز کرد

گفتار در تضرع نمودن میر بهار خوارزمشاه در آن حال در آمدن شب و اسلام آوردن میر بهار خوارز

گفتار در رزم کردن خاوران با شاه ولایت پناه علیه الصلوة والسلام مرتبه سیوم در شهر خرم آباد

سواران میدان گرفتند راه
طراز علم را چو بر کشیدند

هوا گشت پرسان خشم خروس
بقلب سپه در بعشر و پای

گفتار در شبیخون زدن خاوران هباد با سپاه اسلام و فیروزی یافتن سپاه اسلام توفیق ملک علام

[illegible]

زنوریسم داد و دوشش تا کنن

گفتار در رسیدن میر نهار خوار بخدمت ... و شیر یزدان علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام

فراوان سپه دید کامد برون

[illegible]

گفتار در خواب دیدن شاه ولایت علیه الصلوة والسلام شمع ایوان رسالت محمد مصطفی صلعم و خبر دادن از کوجی

سپه را یکی اختری شیر مرد

که تا من بدین سال کارجوش

[illegible]

دلاور دو چون اسب تازی هزار

وز آنجا نه بر نهادند ورحت

گفتار اندر رسیدن مالک اژدر با سپاه اسلام بنزدیک حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام

شمار سپه بود پنجه هزار

یکی کوه دیدند بر پهن دشت

یکی شیر دیدند کنده ز سنگ

[illegible]

زبس تیره جیحون که ازخون رسید
دل نامداران پر از تاب شد
کمر بر میان بست سعد دلیر

بر و سینه و پای و چنگال بود
که از چشمه چون آب آمد برون
ز دنبال او رفت اندر خورست

گفتار در جنگ کردن مالک اژدر با دیو یاران در غار تیره و رفتن سعد و قاسم از عقب او و گرفتار شدن سعد

دو دستی بزد تیغ ذوالفقار
بر آواز مالک ز دیگر کران
همی هر زمان حیدر رزم ساز
بدید آنکه یکی اژدها

زمین راز دیوان سر داده جای
زمین توده بر توده افکنده بود
ز دیوان دلاور فراوان بکشت

گفتار در رزم کردن حضرت شاه ولایت پناه علیه الصلوة والسلام با اژدهای هفت سر و او را کشتن

هوا از تف دود او تیره گشت
بغار اندر آمد تر دیک پیر

دمانش بر آتش بدی همچنان
گریزان شد از پیش او پادشاه

بدیوان بدان چاه بسپرده اند
بر آیین و دین سلیمان بود
در آن کوه دامن بهامون شدند
بسی دیو از آن چشمه آباد شد
که بر هیکت و بد چاره ساز آمدند
بر حیدر آمد حبر باز خست

سلیمان چو زان شهر شد دو بهر
همان لحظه بگذشت حیدر ز بر
چو باز آمد از غار سوی گروه
چو گرز دمن دو لاب شد سر نگون
ز لشکر دلاور چو بنگرید
بپاسخ علی گفت کای دو کشل

گفتار در رهائی دادن شاه ولایت پناه علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام سعد و قاسم را از بند دیوان

ندانم که جان برد یا جان سپرد

وز آنجا سپاه علی در گذرد

سه روز دگر چون بپیمود راه

بسی جور و جور و بسی جای دید

گفتار در رسیدن حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام به سرخ راه و عرضه کردن لشکر با نامداران بهرزاد

یکی راه بس بود در راه راست

براند او سپه راه دلتنگ شد

چنین گفت با خود که هست این راه

فرود آمد آن لشکر نامدار

بپویند تا روز روشن شد

شبانگه که آن نور سید و برنج

[illegible]
لوه ترا(؟) ... خود دروی زرو دراست دمید
لشکار رسیدن مالک از دریا و وادی گرگان با سپاه

[illegible]

که چون مالک شیر دل با سپاه
همه اندر لشکر به پیراه و راه
بلکان بران باغ را ساخت
ز دو بران بر یکی طاق بود

و جنگ کردن گرگان و سپاه مالک را کشتن و حمیدن مالک از در

همی شد شب و روز با وی سپاه
چنانچون نشاید پرداخته
که اندر جهان طاق و طاق بود
بروز چهارم یکی باغ دید
بگرد و بدر گرد و دیوار باغ
چو مالک بباغ اندر آمد ز دشت

[illegible]

[illegible]

گفتار در مکر کردن شاپور با مالک اژدر و لشکر کشی
بردن و جنگ کردن با مالک و کشته شدن شاپور

[illegible]

سپهبد خشن وارو دارو ... آمد که از درادوی
بازگشتن و تعلیم فرستادن وسپاه کردن

[illegible]

[illegible]

موعظه و نصیحت که همه جوانان را بکار آید و رشید ن

[illegible]

سواران چو تنگ آوریدند کار ... بسی داد عیبت بدرویش داد

برآمد ز اسپان آن دشت گرد ... بفرمود تا تو شه راه خویش

گفتار در رسیدن شاه ولایت پناه تا بکاده بسپاه برون شهر خاور و جنگ با رقیب شاه و ملاقات حضرت امیر با او

همی راند منزل بمنزل سپاه ... بفرمود تا خیمه زر و سپاه

که آمد یکی نام برده سپاه ... خوسید بدرزاد حیدر چنین

سراپرده و خیمه هم برگ ... سپاهی باندازه سی هزار

...

همه کار رستم امی شد ارزش ... مراحون بدینسو نه بر خویش

سزاوار تاج و خداوند گشت ... رکوشا را و شاد مان گشت شاه

بفرمان چبر و سر بعکنده ام

رسیدن میر سیاف با سپاه تا خاور زمین با سپاه و آگاه شدن جمشید شاه و فرستادن حضرت علی ابن ابی طالب او

چنین خواندم از دفتر راستان ... روایت کند راوی داستان

رهی راست آمد به پیش اندرش ... شتابان همی راند با لشکرش

سپه را که در قلعه صول بود ... گران برد دل مرد مان هول بود

بسی مرد جنگی در آمد ز پای ... چو لشکر بر نزدیک حیدر برد

در فش درفشان برافرشتید

منوچهر چو مالک ارم ...

سزاوار کردند ما هم براه رستی ... همو داد فرمان کوس سپاه

خروشید بسیار و فریاد کرد ... جهانجوی را کینه جای رسید

زیک سوی بکشت جنگی سوار / ز سوی دگر تشنه بیکند زار
شب از دشت خاور برآمد فرود / بگاه بیل رازان به ره گوش
گروهی که بودند پر دل زکین / برفتند با گرزهای گران
سپاه از دو رویه که بر هم رسید / شد از گرد تیره هوا ناپدید
گرفتند وز مکر گرد تیغ / همی جان نیامد کسی را دریغ
ز بس گرد رزمی که شد بر کبود / همی رفت در دشت سیلاب خون
سر گرد و زیر سم سوار / چو گویی که چوگانش آید بکار
شبی بود تاریک چون پر زاغ / فروزنده از سم هور بی چراغ
سپهدار حیدر [illegible] / بابت ببرد انده را ورد پای
یکی نعره زد حیدر نامدار / مرفند از آن لشکرش ده هزار
ز هر سو سپه را هم در کشد / سراپرده و خیمه ازین بکند
به تیغ از دلیران فراوان بکشت / چنین تا شب از چرخ بنمود پشت
همان مرسیاف و دیگر گران / بکشتند بسیار از آن کافران
چو خورشید زرین سپر آفتاب / برآمیخت تیغ از کمر آفتاب
قشم که بدنام از سپاه / گریزان شد از دشت آورد گاه
سپاهش همه دل پر از درد و [illegible] / همه دل شکسته زکار نبرد
به بیچارگی روی برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
هم اندر زمان مرسیاف گرد / از آن زر که مالها را ببرد
در آن ذی حیدر لشکر سپاه / گریزان شد از دشت آورد گاه
نگونسار کوس و شکسته درفش / نه در سر کلاه و نه در پای کفش
خروشنده کای نامور شهریار / چو بردم سپه را بجنگ حصار
بر آن بود پیمان که رونده کر / به بند یلم برجاش و کین راکمر
شب تیره از ابر آمد سپاه / با شمشیر مار گرفتند راه
بر هم شبیخون بر داشتند / بجنگ آسمان بر زمین ساختند
چو خورشید برزد سر از کوهسار / کم آمد ز مردان ما سی هزار
اگر پای شیر دمی بگید می / ز مردان یکی را نماندی [illegible]
چو شنید جمشید شاه این سخن / زمانی برو رفت بر دو کش
سرانیده از گفته راستان / به بنیاد همی گو بید از آسمان
که چون شد سپه را بجنگ حصار / روان کرد با حیدر نامدار
یکی نامور بود شهزادور بر / به دولت جوان و بتدبیر پیر
زحاک فرومایه تا اوج مهر / خبر بود شان از در گردان سپهر

داستان عیان منجم و سطرلاب گرفتن او و جمشید شاه را از شاه ولایت خبر دادن و اعراض کردن جمشید شاه برا او

بهر دانش اندر جهان بی قیاس / سطرلاب دان و ستاره شناس
عیان منجم ورا نام بود / سخن گوی از آغاز و انجام بود
بدو گفت جمشید روشن روان / که ای بر دولت آشکار و نهان
سطرلاب برگیر و بگشای راز / بجز راستی با سخن من مساز
با هنگ یکی گردش آفتاب / یکایک برداز با من جواب
نگه کن ببین تا ز هر دو سپاه / که پیروز گردد درین رزمگاه
عیان در سطرلاب چون بنگرید / همه راز ها را دگرگونه دید
نخست آفرین بر شهنشاه کرد / پس آوازینگ و بدو آگاه کرد
چنین گفت کای شهریار گار / میان سپه از پند آموزگار
نگه کردم اندر نشیب و فراز / وگر دیدم اندر سطرلاب راز
چنین بنماید که این شهر مرد / که امروز فرمودی [illegible]
همی یابم از آشکار و نهان / گزارش همی [illegible] زبان
نکام که این مرد نیکو نهاد / نداد د زیر بر زمین بوم و زاد

دگرگونه گوید با نام خویش / همی جوید اندر جهان کام خویش
چنین بنماید که از چار سوی / سپاهی بدین مرز دارد روی
بدو گفت جمشید کای رهنمای / خردمند و با فر و فرهنگ و رای
زیان من اندر جهان چون بود / که ما را از آن لشکر افزون بود
همه مرز خاور سپاه منست / سر گردنان خاک راه منست
گر از بهره باشد که با تاج من / همی سر برآرد به تاراج من
چنین گفت مر شاه را کامکار / که گفتار دانا نیازی بکار
بدل گفت خسرو که این راست نیست / سخنهای او جز کم و کاست نیست
ولی گر قشم شم نود این سوار / بخاور ببینش چه افتاد کار
گرش نیز دوی این جنگاوران / چگونه گذر کردی از خاوران
برادر که با تخت و تاج و کلاه / با قضای خاور گرفت راه
منجم دگر گفت کای شهریار / بپرده نهان چیست در کار
برادرت کشور بپرداختست / که این مرد مرزش برانداختست
ندانم که بی تاج و تخت و کلاه / بدین کشور آورده با سپاه
نمیداند اکنون کسی نام او / چنین بنماید سرانجام او
کنون شرم دارد کس از [illegible] / چرا آمد درگاه عالم پناه
فراس مر ورا اندرون [illegible] / سرانجام خود را [illegible]
زگفتار دانا برآشفت شاه / بشورید بر مرد دانا ز خواه
چنین گفت کای ایمن بدسرشت / رها کن سرشت بد و خوی زشت
چرا گفتی این چنین فال بد / که پیدا کند فال بدحال بد
بخسرو چنین گفت دانا وزیر / که از رای دانا نباشد گزیر
برو بانگ برزد جهاندار او / برون کرد مر هر دو را پیشگاه
عیان خردمند با کامکار / ز درگاه خسرو برفته خوار
در آن روز چون حیدر نامدار / گریزان بیامد بر شهریار
بدو گفت جمشید کای پهلوان / چرا بازگشتی چنین بی روان
دلاور سپاهت [illegible] / سپاه [illegible]
چو شنید حیدر زبان برگشاد / در آن رزم گذشته همی کرد یاد
که لشکر بجنگ اندر آمیختند / شب تیره بر ما کمین ساختند
همه کار لشکر بجنگ آمدی / اگر بار روزم درنگ آمدی
یکی نامور بد ز خویشان شاه / چنین گفت کای شاه گیتی پناه
قشم بجنگ اندرون [illegible] / ولیکن چو [illegible]
شب تیره دشمن [illegible] / چرا [illegible]
چنین گفت با خویشتن شهریار / که خود راست گفت این ستاره شمار
مرا [illegible] / بدید [illegible]
یکی راز خاصان نزدیک خواند / بدو راز پنهان همه باز راند
بدو گفت [illegible] / خبر بردان [illegible]
که تا [illegible] قشم را کس آورند / ز بالا سرش بر زمین آورند
برون شد [illegible] / با سپهبدان [illegible]
که هنگام [illegible] کس آورید / قشم را کس بر زمین آورید
نگارش گرفته سپهبدان / کشیدند [illegible]
همه روز تا شب جهاندار جم / سخن گفت بر [illegible]
شبانگه [illegible] / همه شب [illegible]
علی هم روان شد [illegible] / پس [illegible]
دگر روز [illegible] کلاه / بخورشید [illegible]
شهنشه بیاد دگر ساز کرد / در جنگ و مردانگی باز کرد

نوبت ثانی جمشید شاه بار دگر سپاه خونخوار با ماهان

علی گفت اگر شاه را هست رای / یکی برگرایم سپه را ز جای

نامدار رزم مرسیاف و همراه شدن حضرت علی با سپاه ماهان

شوم گر سپهبد خویش بار آورم / بر آن نامور [illegible] آورم
شنیدم که داننده کان گفته اند / بالماس دانش سخن سفته اند
که دشمن مرا [illegible] خورد / که هر [illegible]
جوان شیر جنگی [illegible] زور / بر مرز و ازار [illegible]
وگر بخت آمد از رزمگاه / از آن بد که [illegible]
کرم بار دیگر تو در این جنگ / بگه دارم آیین [illegible]
بدو گفت خسرو [illegible] / یک امروز و فردا [illegible]
درین کار [illegible] / که ماهان کنون [illegible]
از آن پس [illegible] / بسازم همه کرده [illegible]
فرستم [illegible] / تو دانی و لشکر [illegible]
سپه را بماهان جنگی سپرد / سپهدار ماهان سپه را ببرد
کمین آوران را [illegible] / که حال [illegible] کاه زاد
دل اگر [illegible] / [illegible]
زمان [illegible] / [illegible]
بلشکر که [illegible] / تقر [illegible]
یک امشب [illegible] سپاه / محب و [illegible]
که من رفت خواهم بپای حصار / به [illegible] که سیاف [illegible]
شب آمد [illegible] / باب اندر آمد [illegible]
براه اندرون [illegible] / سپه را [illegible]
فرو رفته [illegible] / زمانه [illegible]
بدل گفت ماهان [illegible] / در این دشت [illegible]
بر [illegible] / یکی نعره زد [illegible]
ز سر [illegible] / بجنبید دشت [illegible]
از آن نعره شیر [illegible] / بمر دند جنگاوران ده هزار
برآور [illegible] / ز بر دست [illegible]
چپ و راست لشکر [illegible] / بکام دلیران [illegible]
دلیران [illegible] / گرفتن [illegible]
چو لشکر بهم [illegible] / برون شد علی [illegible]
چو از دشت حیدر سوی در رسید / ز باره [illegible]
خروشیدن آمد [illegible] حصار / که [illegible]
چنین داد پاسخ که من حیدرم / بیاید گشودن [illegible]
خبر شد [illegible] مرسیاف گرد / که آمد [illegible]
برون رفت سیاف با مهتران / پذیره [illegible] جنگاوران
چو سیاف روی علی را بدید / شد از آب [illegible]
بر حیدر آمد [illegible] / ز گاه [illegible]
بر آورد [illegible] / بپرسیدش از [illegible]
ز بیمار و گرما [illegible] / ز روز جدایی [illegible]
سپهبد [illegible] / ببال [illegible]
بدان داوری [illegible] / بپرداخت [illegible]
که جز [illegible] نامور / مرا [illegible]
بدین کوه [illegible] / ز ماهون [illegible] سپاه
سپاه اندر آمد [illegible] / [illegible]
بفیروزی [illegible] / چو [illegible] قرار
برآورد [illegible] / چنین گفت کای [illegible]

چو قیصر بسوی تو آورد سپاه / برون آی و در راه جهاندار راه
سحر چون [illegible] / چو از تیره شب صبح [illegible]
چو دریا همه دشت پر خون شده / ز ماهان همه دشت [illegible]
گریزان شد آن لشکر از رزمگاه / نماند یکی [illegible] از آن سپاه
[illegible] / همه [illegible]
چنین گفت کای نامدار / بیاید رفتن [illegible] کار
سپه برنشان [illegible] / بر مرسیاف [illegible] سپاه
بکوشیش که لشکر [illegible] / سراپرده از [illegible]
وزین روی دیگر [illegible] سپاه / رسیدند [illegible]
چو خسرو چنان دید [illegible] / بشورید بر مرد [illegible]
بگفت ای دلیران [illegible] / یکی [illegible]
بخواهش چنین گفت [illegible] / که پیروزگر باد جمشید شاه
همی با [illegible] جنگ حصار / بر [illegible]
فرو داشت ماهان [illegible] سپاه / که [illegible] راه
بهم در فتادیم چون [illegible] / بکوپال و شمشیر [illegible] دشت
گرفتیم کشتن [illegible] / همه دشت [illegible]
بیفکند از ما دلیران بسی / نیامد [illegible] کسی
سرخار [illegible] / میا [illegible]
بپر [illegible] نامور کامکار / بیامد [illegible] شهریار
چنین گفت کای نامور کامکار / کم آمد ز مردان ما چل هزار
چنین داد پاسخ [illegible] / که این کار [illegible]
تو دانی که دانای راز سپهر / [illegible]
بدو گفت جمشید کای [illegible] / سخن هر چه [illegible]
بآیین و آرایش کارزار / فرو داشت لشکر بپای حصار
چو حیدر [illegible] / سپه همچنان [illegible]
یکی نعره زد [illegible] / سپه چون [illegible]
چو حیدر سپه را [illegible] / سراپرده [illegible]
[illegible] / چپ و راست [illegible]
هر آنگه که [illegible] / شود روی خورشید [illegible]
همانجا [illegible] / که تا از زمانه چه آید [illegible]
بدو گفت [illegible] / مرا هر چه [illegible]
همه جامه [illegible] در خون و خاک / سلاح [illegible]
ز لشکر [illegible] / بپرسیدشان حال [illegible]
سپه را [illegible] / چرا تن به بیچارگی داده اند
جهانگوی [illegible] جمشید باد / سر تاج او [illegible]
چو خورشید رفت [illegible] / با سایش [illegible]
سپه را یکی نعره [illegible] / [illegible]
کمان بود [illegible] دشمن رسید / که [illegible] سواران [illegible] رسید
سحر گه سواری [illegible] / خروشید [illegible]
هر آن [illegible] / اگر کوه بودی [illegible]
چو شاه از دلیران [illegible] / غم [illegible]
شهنشاه خاور زبان برگشاد / ز ماهان و لشکر همی کرد یاد
ندانم [illegible] / [illegible]
بخوان [illegible] / که [illegible]
نماند [illegible] / [illegible]
[illegible] سخن / بیندیش [illegible]

چنین داد پاسخ که روز نخست | ترا آنچه باید نمودم درست

[illegible]

بیین تا فرشتم کجا میرود

گفتار در فرستادن جمشید شاه نوشاد را با سپاه

[illegible]

منجم بدو گفت کاین ... راه | ...

[illegible]

جنگ حضرت امیر کل امیر و نبی کشتن عیان منجم با جمشید شاه

بدو گفت خسرو ... ای ...

[illegible]

گفتار در رزم کردن نوشاد با حضرت علی علیه السلام و کشته شدن نوشاد در دست آن حضرت

شده نوش ... در کام نوشاد زهر | سواران گرفتند راه گریز

[illegible]

رفتن سپاه شاه به شکار و رسیدن ماغی و خاوران شاه را
ورانک پس کدایان دیدن و چاش وا و او را به خدمت شاه ولایت آوردن

ز لشکر جدا شد بعزم شکار
چو از پیش لشکر که اندر گذشت

که تا خود چه پیش آید در روزگار
زمانی بدنبال آهو و گور

مناجات بدرگاه حضرت صمدیت جل جلاله

ولهم نواله و عظمه شانه و صنایع و بدایع رب العالمین

داستان ابوالمحجن گرد و جدا شدن او از سپه

بیخ راه و رسیدن او با سپاه بدشت موران

رسیدن ابوالمحجن بعمر امیه و تفحص احوال مالک

از عمر کردن و خبر دادن عمر او را از مالک

جو لشکر ز کوه غره خون فشاندند / ز آب مژه چهره در خون نشاندند
بر امید آنکه گرد دو گشت / که از گریه مر تاب شد بس شگفت
نگه کن اندیشه کار چیست / فرا خسته را رنج و تیمار چیست
نشاید بدین جای ما گردش / بیاید بعد از غار دربردش
یکی غار بر دامن کوه بود / که درگاه او دور از انبوه بود
نشستی در آن جاودان گاه گاه / کسی را نبد سوی آن غار راه
از ایشان گرفته گرد اندرش / ببردند گریان بغار اندرش
نشستند هر دو ببالین اوی / ز دیده رخ بر نهاده دو جوی

آوردن ابوالمحجن مالک را بغار و بیرون رفتن و بباغ جادویان رسیدن و سیب خوردن و بیهوش شدن

چنین است رسم سرای سپنج / گهی بند و سستی دهد گاه رنج
نهادست از ایشان نهاد جهان / فراموش بادی نیاد جهان
چو بوالمحجن از دامن کوهسار / بیاورد و دو دسته را سوی غار
جو بنشست نزدیک او ساعتی / برون شد ز بهر قضا حاجتی
از آن کوه و دامن جو اندر گذشت / دری دید پیوسته بر آن پهن دشت
کشاد آن در بسته را بی کلید / نگه کرد از آن سو یکی باغ دید
درخت اندر آن باغ بسیار بود / همه سیب و بیهی و انار بود
چو بوالمحجن آن سیبها را بدید / بیازید و یک سیب از آن بر چنید
بدل گفت اگر خورد مالک بود / لطیف اندرون طعم او خوش بود
از آن سیبها سوی مالک برم / که از بهر مالک نه خوش خاطرم
مفرح بود خسته را خوی خوش / دل او به خرم کند خوی جوش
خود آن اندر آن سیب بنهاد / زمانه دگرگونه آیین نهاد
چو شد مرد از آن سیب تندی بآک / سر سرو سیمین در آمد بخاک
بیفتاد بیهوش بر جای خویش / ندانست کو سر ز پای خویش
قرآن باغ را جادویان ساختند / طلسمی بر آن پاسبان پرداختند
همه دارویی بیهشی بود سیب / که از مهرشان بر دمیدی نهیب
وزین روی حیدر به پاراست کار / میان بست از بی کار زار
بفرمود تا لشکرش بر نشست / گرفتند شمشیر و نیزه بدست
بلشکر که خاور آمد سپاه / سواران میدان گرفتند راه
همه ره گه راه بستار خ گرد / ببردند اسب و سلاح نبرد
غنیمت کشیدند هر سو فراز / شد آن لشکر از خواسته بی نیاز
خبر شد همانگه بنزدیک شاه / که لشکر اندر آورد حیدر سپاه
بلشکر که آمد چو دریای آب / وز آنجا سوی شهر دارد شتاب
سپهدار خاور پریشان شدند / سراز پرده و ساز و جنگ ماند
بشهر اندر آورد حیدر سپاه / ز لشکر تهی شد همه رزمگاه
بزرگان بیکبار بر خاستند / همه شهر و باغ و بیار استند
پیاده بیامد تماشاگاه شاه / بیار است رزمگه حیدر سپاه
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / همان تاو کیب زره و خشت تنگ
وزین روی ابوالمحجن نامدار / چو آمد پس مالک بر آن شد بغار
خبر شد بنزدیک آن جادوان / که مالک در آن غار شد ناتوان
ز لشکر بیامد بنی سی هزار / همه حلقه بستند بر کرد غار
چو عمر آن سپاه گران آبدید / سواران جنگاور آنجا رسید
شد از مهر مالک دلش دردمند / بترسید کاید بر او برگزند
همی گفت ابوالمحجن ای داد ... / که از بیم و اندیشه جانم گداخت
بسی لیست خود خسته بجای / بغار اندرون از هم ...
نه دل داد کو را بماند بجای / نه دستی که دارد در جنگ پای

بیاکه پهلوان

بیا کام مالک جادوان / بر او تخت چندانکه بودش توان
یکبار لشکر چو بر تافتند / همه سوی آن غار بشتافتند
بغار اندرون غمز بسیار خواست / همی کرد با مالک و حور وش
بدین کوه باشد بد و جای / نماند از آن غار جای درنگ
بر آورد و پس سوی یزدان پاک / که ای داور انجم و ماه و مهر
بجز تو ندارم امید و پناه / تو ما را ابداری ز دشمن نگاه
درین غار ما را بفریاد رس / که جز تو ندارم و فریادرس
چو عمر آن سپه بکرد این دعا / درودی فرستاد بر مصطفا
یکی گرد تیره بر آمد ز راه / کزان تیره شد روی خورشید و ماه
سپاهی بر آمد از آن تیره گرد / بچشم همی دیده از خیره گرد
بگرد اندرون غمز جون بنگرید / سر رایت سعد وقاص دید
ز شادی بر آورد از جان خروش / که بشنید سعد سپهبد بگوش
بدل گفت عمر امیست مرد / بغار اندرون ما که دار و نبرد
بفرمود تا لشکر از هر کنار / بگیرند از هر طرف گرد غار
ز دکوس و تیغ از میان بر کشید / همه دامن کوه لشکر کشید
گرفتند آن جادوان ابلیغ / تو گفتی همی تیغ بارد ز میغ
ز کشته چنان شد همه دشت و غار / که پیدا نبود از میان کنار
بیکبارگی چند از جادو سپاه / که بر دشت رفتند بیدادراه
بر آن جادوان روز شد سخت تر / همه بر گرفتند راه گریز
چو بر دشت لشکر پراکنده گشت / سپهبد بغار اندر آمد درشت
بیامد همه اندر زمان عمر پیش / تن از خم خسته دل از درد ریش
گرفتند مر یکدگر را ببر / ز آب مژه چهره کردند تر
بدو گفت سعد ای جهاندیده مرد / بتنها چنین ما که داری نبرد
گرفت آن زمان دست عمر گرد / خبرهای رفته براو بر شمرد
بیامد ببالین مالک نشست / بدو گفت احوالهای درست
چو سعد سپهبد شنید این سخن / بر او نو شد اندیشهای کهن
بدو گفت عمر ای جهان پهلوان / چه تدبیر بینی بر روشن روان
بهر کس که اندیشه کار چیست / سخن بر چه رویست و تیمار چیست
پاسخ بدو سعد وقاص گفت / که اندیشه کار سوان نهفت
اگر روی دارد کجا بار من / نهیچی سپه را ز رای بدامن
ازین دشت بر دیک حیدر خرام / مشو باخور و خواب و آرام رام
سخن هر چه رفت برا و بازگو / نباید که پنهان بماند سخن
ببین تا او را بر چه رود سیب را / از آنجا که زود بپیش من آی
که تا هرچه فرمان دهد آن کنم / مگر بر خود این کار آسان کنم
من اینجا که تا تو بازی ز راه / بدین غار و من بدارم سپاه
از آن شاد شد عمر چالاک جام / بدان راه کآمد بفرمود گام
جو حیدر آمد بگرد دار باد / همه داستانها بدو کرد یاد
که بیهوش مالک پر از رحم تن / قبا دست و دو دست از انجمن
ابوالمحجن از دیده شد ناپدید / ندانم که او را چه آفت رسید
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / که حالم ز اندیشه کرد تهی
گمی گشت حیدر ز گفتار او / بغم جیب گفت کای نامجو
برو و فلان خیمه شاهوار / یکی جوب صندوق بیسیار
کی درع مصطفی اندر وست / که مرغ خیتکان اشعار اندر وست
بیاور دو صندوق قبر بهش / برو داد و بنشست بر جای خویش
جو صندوق را بر گرفت او بسر / بگو گوی تنها رفت ز آنجا دو در
در آن بود درّاعهٔ مصطفا / گزان جامه جان را فزودی صفا

جو حیدر بر آن جامه را برگرفت / نسیم هوا بوی عنبر گرفت
بچشم و رخسارگان بر نهاد / ز پیغمبر آنکه بسی کرد یاد
بدو گفت کاین جامهٔ مشکبوی / بیر پیش مالک بپوشان بروی
بدن خسته بر جامه کرد و درست / جهان باز کرد و که بود از نخست
از و بسته آن جامه را عمر گرد / بپوشید و او را سوی سعد برد
پس آن جامه را سعد جنگی کذار / بگستر در بر مالک نامدار
چو بوی محمّد بمالک رسید / چراغ شد اندر زمان باز دید
بهوش آمد آن نامور پهلوان / چو مرده که او باز یابد روان
بنالید رخسار را بر زمین / بگفت آفرین بر جهان آفرین
کهای برتر از دانش و رای و هوش / توانایی ام دادی و تاو و توش
وز رفته بود این سخن هاک / تو دادی دگر روح مرا جان پاک
گرفت آنگهی سعد را در کنار / بپرسید ش از کردش روز کار
از ایشان مالک پس کرد ید / ابوالمحجن شیر دل را ندید
کجا رفت گفت آن یل جشن شاه / که با پیش در میان سپاه
اگر او بود دیده فریاد رس / مرا چون رسیدی بفریاد کس
بدو گفت عمر امیه که من / بیاوردم او را بدین انجمن
جو بشکست لشکر یکایک سوار / بیاورد یاور بر سوی غار
دو دیده پر از آب و دل پر ز غم / نهانی همی بود رخ پر ز نم
برفت و دگر نیامد بار جای / ندانیم کو را چه افتاد رای
کنون گر بگوید مرا ورایه / بجستند تا خود کجا برد راه
سپهبد سپه را پراکنده کرد / بجستند صحرا و دشت نبرد
بجستند لشکر همه دشت و غار / نزدیدند مر او را نشان آشکار
همه بازگشتند دل پر ز غم / سخن رفت هر گونه بیش و کم
بمالک چنین گفت سعد دلیر / نشاید که اینجا بمانیم دیر
بیا تا بر حیدر شویم / بدو بر سپاریم که فرمان جه شنویم
بدو گفت مالک تو زین جایگاه / سپه را بکش سوی حیدر براه
که تا من بگردم در این مرغزار / بیابم لشکر ز دشت و کنار
همه دشت را زیر پای آورم / مگر زو نشانی بجای آورم
بدو گفت سعد ای جهانجوی مرد / سخن گفت نتوان ازین بیش کرد
بجستند لشکر همه رزمگاه / نشانی نهی یابد از وی سپاه
همه دشت خاور پر از لشکرست / ترا بودن ایدر نه اندر خورست
خیمی یا سخ آورد مالک بروی / که دل نشنوم هر گز این گفتگوی
ابوالمحجن گُرد را تا بجای / نیارم نیارم نشستن زپای
بدین کار و زنهار شایم دلیر / اگر باید مرد درکام شیر
چو سعد سپهبد بدانست رو / که مالک سخن روی کوته نشنید
دلاور بغلامی بر و داد و گفت / که این اندر ایم بخشیر حجت
بدو دست بر یک و برد دادم / کنون بنده تست و آزادمش
بزخ نامور سبر بین فام بود / چو چو جا جود عبرش نام بود
بپوشید جوشن بر افراز سر / باسب اندر آمد امیر و دلیر
چو سعد ... مالک بدرود / عیان تاکه او رحیدر رود
برانگیخت سعد سپهبد سپاه / بسوی علی بر گرفتند راه
بشد عمرو و دارا با زبرد / سخنهای رفته همه برشمرد
چو سعد سپهبد در آمد ز راه / پذیره شد او را علی با سپاه
پیاده بید سعد جنگی گذار / همان نامور مرد زنهار خوار
گرفتند هر دو علی را ببر / بپرسید هر یک ز هر یک خبر
وز آنجا بلشکر که آمد سپاه / بدر گاه حیدر گرفتند راه

علی سعد را پرسید باز / ز رنج بیابان و راه دراز
سراینده اغاز کرد آنچه بود / همه داستانها بحیدر نمود
ز رنج و سحر لشکرش / بگفت انچه آمد همه بر سرش
رنگ جهود آن دو دستان وشید / ز ریک و بد دو رنج نبشت
سپهبد جنین گفت با سعد گرد / که آمد شب و روشنایی ببرد
جو یاقوت رخشنده را روشن شود / هوا همچو لعل بدخشان شود
تو ایدر بدل باش هشیار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
که من رفت خواهم بآهن ربای / مگر کام طلسم اندر آرم بجای
بجفت این و لشکر ز ره ... / نهادند سر سوی آرامجای
سراینده کان نامه آغاز کرد / ز شهبال جادو چنین یاد کرد

آمدن فرّخ بخت داماد شهبال جادو بباغ و محافظت ابوالمحجن شیر افکن کردن و جادویان را جواب دادن

که داماد بودش یکی شهریار / دلیر و پسندیده کارزار
سرافراز شاهی فرّخ بخت / که نام او شاد فرّخ و بخت
جوانمرد و بخشنده و دادگر / نهادش همه راستی و هنر
سخن گوی و خوشخوی و مهمان نواز / طرب ساز و دلجوی و دشمن گداز
بفر فریدون و جشنده بود / از و نام و داد و دانش زنده بود
دلاور سپاهی بفرمان او / همه پسته کامکاران او
بنام آوران نامور سی هزار / همه زیر فرمان فرمان گذار
یکی شهر آباد چون ارم سام / در آن حرم آباد و شهر امقام
بهر سال مشک بر زن شدی / دو هفته بدی و بار آمدی
پدیدار شهبال بود آمده / بر آن سال که بر سال بود آمده
چو آهنگ راه سفر کرده بود / ز تنش را بهمراه آورده بود
یکی سرو نو رسته از باغ جان / سراوار درج جوش با مردمان
گل و سنبلش شکوفه آمده / رسنبل کلش سایه جوی آمده
لب لعل او درج یاقوت بود / که از گوهرش روح را قوت بود
ز ماه چهار خورشید چهر / که خورشید بر ماه او داده مهر
پر چهره را بدر پرداخت نام / هنرهای مردان در آن تن تمام
بدانگه که آن چهره زن ... / رخیش مه رزن همی گشت باز
برون رفت و آمد بنزدیک غار / پرداخت با او چو چندین نگار
جو آمد جهاندار فرّخ بخت / بغار اندرون رفت و بنهاد رخت
وز آنجا برون شد بعزم شکار / ز رفتند با او فراوان سوار
پریرخ از آن غار آمد برون / بلشکر که آمد زمانی گذشت
وز آنجا بیامد بدان باغ زود / که بوالمحجن افتاده بیهوش بود
جوانی بدید از رخ ماه / کشیده ز عنبر خطی گرد ماه
ز عنبر بگل برکشیده رقم / تب دور را کرده بیحد تم
ز هر سو بر او نافه افشانده / ز آب خوش باده آب و تاب
پریرخ بر روی او خیره ماند / پری چند فرمان ران الکو آنند
بگیر بد گفتا این جوان ابسر / به پیشینه کو را چه آمد بسر
ازین باغ دامن نگارش برید / مگر زین میان بر کنارش برید
گرفتند فرمان او در برش / ببردند از آنجا بغار اندرش
پریرخ بنشست نزدیک او / همیکرد هر گونه گفت و گوی
همی گفت کاین خوب چهر جوان / که بیهوش کردند آن جوان
بدان ام عربست یا لشکری / فرشته است یا آدمی یا پری
قضا را سواران جادو بدشت / شبی چند با که بر او بر گذشت
نهادند پیش پریرخ روی / سخن رفت یکی سراز زوی

همه بارگشت شد از آن رزمگاه
که دیدار او دیده ام راهوا
فرو ماند چشمش بدین گفت

چو از جای بیرون شد آن انجمن
پری پیکر آمد ببالین او

رفتن شاه ولایت پناه علیه السلام بحرب قصر آهن بای و کمین گشودن جمشید شاه بر پناه اسلام

سپه را بسعد سپهبد بماند
بجای من اینجا سپهدار باش

مر او گفت لشکر بفرمان تست
که تا من خرامم باهن بای

بداند که چون میرود حال او
باهن ربا آمد از رزمگاه

قصد کردن خاوران شاه ولایت را علیه السلام و زهر بغلام دادن و در کوزه حضرت ریختن

کمر بست بر عزم آهن بای
بدو ور گذشت اندر آن رزمگاه

ز خاوران با چنین رنج و تاب
بدو خاوران گفت کای شیر مرد

تو انگشتری را بیر از شاه
اگر هیچ کاری بدین داوری

گفتار در حیله کردن جمشید شاه خاوری و طرح آن
در میان آوردن و حضرت علی را در چاه انداختن

گفتار در رزم کردن حضرت علی علیه السلام با سپاه
و شهریار نیروی بازوی چیرگشا در کشتن و گریختن جمشید شاه

[illegible]

چنین داد پاسخ مر او را علی / که ای سعد دیگر مکن بددلی

که من هرچه گفتم نباشد دروغ / نباشد سخنهای من بی‌فروغ

[illegible]

گفتار در صحبت یافتن ابوالمعجن سپه جادویان [illegible] شاه و فرود شاه او انحصار جادویان آوردن

چو از روز شد چشم کشاد باز / [illegible]

[illegible]

مرا دیدش اکنون درین سبب بخت
ازین روی چون حیدر نامدار

که تا خود چه پیش اندر آید ز بخت
وز آنجایگه کوچ فرمود شاه

گفتار در رسیدن عراب از راه و سعد دلاور را خبر دادن که جمشید شاه پناه بحصن آهن برده

هم اکنون بسوی تو شتافتم
شهنشاه جمشید و بهری سپاه

گفتار در مناجات کردن حضرت علی علیه السلام در کنار دریا و رسیدن خضر و با حضرت علی همراهی کردن

بموسی و طور و تجلی نور
بقرآن و ایمان و دین رسول

روان شد سوی شهر خرم سپاه

گفتار در رسیدن مالک اژدر با علی علیه السلام بکشور روز شاد و طلب ابو المعجن و ملاقات او با پیروز شاه

که از یار کم کرده یابد نشان
شب و روز در کوه و در دشت بود

گفتار در رسیدن شب دیو چهر زنگی کردار و مالک
با عبر نخلامی ابو المعجن بکمر نبس و او را خلاص کردن

براو عرضه دین اسلام داد
مرو گفت من هم توانم چنین
نباشد وظلم کینه و رنجها
مرو گفت کای مرد هنکار ما
مرو گفت خسرو که در رود باش
چنان بود اسلام کبر جای
بگفت این وچون باد لشکر براند
چگونه اگر این چنین عمان
ز شهبال جادو بجویم کین
بگفت این و گفتار بکمد شنید
زگرد سپه پرده لاجورد
درفش بیاورد در دشت شاه
چو آورد بوالمحجن اورا بدید
ز دنبال او بر جکار آمدی

زهر در فراوان سخن کرد یاد
نمانم که بر گردم از دین چنین
نه از پس سپاهی که بینم کنا
عنان را رهیدان من بر گرای
زمین جادوان شاد و خود دو باش
بروی تور روشن شود درای من
ابوالمحجن و مالک اکجا بماند
کمر بسته با تیغ و گرز و سپاه
نمانیم جادو و جادو دین
سوی قوز بهم راه برد او کشید
چنان شد که از نیل خاک فلک
بدید آمد او اوج گرد سپاه
عنان کاو مدانسو کشید
که با لشکر بیشمار آمدی

ز فرمان او سر نپیچید شاه
[illegible]

زهر سوی او خود بسیاری باد

[illegible]

دوم کاسه دین مالک بداد
یکی لقمه بر داشت هم در زمان
[illegible]

بزن تیر از آن پس بآهن ربای
که تا مردم از شهر بیرون روند
بباید در این روزگاران بسی
یکی نامه نزدیک حیدر نوشت
درین دوی حیدر چو در سجده بود
بگفت این و حیدر در آمد جواب
چو آن نامه حیدر بهم باز کرد
بماند بشهر اندرون کودکی

همیچو اندر برکردگار آفرین
بگردند هر سو عمارت گری
سوی حصن آهن گرفتند راه

از این باب اندر آوردیم
سه روز اندرین کار چون بر گذشت
وزین روی چو سعدان ...

گفتار در مجتمع شدن لشکر شاه ولایت پناه علیه التحیة والثنا و رزم بحصار انداختن

سپه خواست بردن ...
سپه داد و بمشیر زن ...
بدارید پتسه کمانهای ...

برآمد ز وقت چپ و راست ...
بگفت ای جهان پهلو نامدار
که ما من برایم سوی ...

قلم را اندر زبان بود جز بر
قلم را کنون سر بباید شکست
بپای اندر افکنده ره بستان

چو وقت نوشتن قلم می‌کشید
چو در حجله مر با عروس سخن
کنون روی در قهرمان آوریم

آغاز داستان قهرمان و کلمه‌ای چند در موعظه و توحید حضرت حق سبحانه و تعالی عز اسمه

خدا جوی بباید قلم می‌کشید
بجای قدم در رهش سر نهاد
که همچون قلم سر قدم ساخت

چو بر کرد نامش بر آمد قلم
در این ره قلم چون زبانی بساخت
قلم بر جهان هیچ ...

زبان را نگه‌دار کز عیب گوی / مشو او شنیده را عیب جوی
هر آن کس که بینی در او عیب هست / چه دانی که در پرده او عیب هست
هنربین مبین عیب کان عیب نیست / کسی واقف عالم الغیب نیست
برو بنده کی کن که در بندگی / بلندی و همت را افکندگی
بر این در بزرگان سرافکنده‌اند / خداوندگاران همه بنده‌اند
از این در فراوان سخن گفته‌اند / بالماس دانش گهر سفته‌اند

در عیب چون بر کسی هست باز / بباید در عیب کردن فراز
ملال آن کسی یافت کو عیب جست / که چشم هنربین ندارد درست
ترا نیست با صورت زشت کار / نه نیکو بود عیب صورت نگار
به سیرت گرا با کسان مراد / سرا او ارکشت انکه او هم نهاد
اگر چهره داد و بگم روزگار / خدا ابید کرد و خداوندگار
سخن پیش آن است کاید بدین / پسندیدست اگر شنوی کار سحر

گفتار در خواب دیدن حضرت علی علیه السلام محمد مصطفی را صلی الله علیه و سلم و او را خبر دادن از کوه بلور

[illegible]

58

[illegible]

59

[illegible]

هر چند سوگند یاد داده‌ام
توان کار کوتاه در این جای راز
چو از شهر و برزن سپهبد رهائی
تر آن لشکر قهرمان یک دلند
چو یاد آورد مرد و فرزند و چیز
بنالید نای و نعره برکوس
سپاهی که بود لیس اکنون شتر
همه شب خراو را سپیده بود
بجنبید در شهر همه سپاه
جهانجوی لشکر همه برنشاند
بدو گفت گرد آورید هم سپاه
بدو گفت جمشید کای شهریار
بیاید سپاهان برآریم دست
یکی چاره کار خویش آوریم
جوان و همی آباد کرد و گنج
از ایشان که آن شهریار خود دلیم
همانست که من وعده داده‌ام
چو بر گشتن جنگ ورزد همی
تو با او سخن جز نرمی مکن
بلا جوی و کوه سپه ساز
میندیش این مرد لشکر شکن
مرا هیچ بد دلی نیست
تو او را فرودن داری دریا و کوه

در صلح و جنگ بگشاده‌ام
از آن پیش کاین کار گردد دراز
توان چاره کردن مر او را همی
چو دولتشان دهی کوه را بشکنند
بر او جان شیرین نباشد عزیز
ز آواز کوس و آواز کوس
پراکنده بود اندر آن بوم و بر
چو دولت همی کاست زان بود
گفتار در رسیدن حضرت علی علیه الصلوة والسلام با ابوالمحجن شیردل بشهر بهمنه و تیره شدن قهرمان شاه در فتن
بدان تا ز حیدر شوم کینه خواه
یکی کوشش با سوی من کارزار
که او همی میدان نیاریم دست
خراجی که خواهد پیش آوریم
تن دشمن آباد کرد و دریغ
بشاهی شهر و دیار خودیم
بسی از بر دشمن رنجیده‌ام
زمین از بر دشمن بلرزد همی
چو شد هم نماید تو گرمی مکن
بجنبید تا بنیض خویش داد و بار
علی را ز ماکن میدان حذر
ز یک مرد چندین همه اندیشه است
ز یک مرد چندین چه باید شکوه

از آن داور بها که با شاه کرد
بر انگیز لشکر ز بازار و شهر
چو از هر نواحی بجنبید سپاه
بکوشید مردان بکوپال و تیغ
چو گفتار دستور بشنید شاه
برون آمد از بارگه شهریار
چو کشتی بساحل کشید آفتاب
چو شد آهن و زر از آن تاب داد
رهگذار آوران موسی سرزار
تر از رزم با او نشاید همی
یک امروز و فردا درنگ آوریم
دلش تاج کردن بماند گرچه راج
چو بیرون رود دشمن چیره دست
تو با آن دلاور مکن رای جنگ
بخنجر ز کوه اندر آرد دلنگ
اگر بر فراز دشمن شیر دست
کنون گر همی بایدت تخت و تاج
گزاید بشد بر پرواز را
تو برتسته این دلاور سوار
گرفتم که او را شتابست
مر این دشت بگیرد و بگذشت

بکوشید آن دست کوتاه کرد
توان کرد او را یا نبوده قهر
جهان کرد دادار مرد و لشکر شاه
بجان یا لو کشی ببایست و دریغ
را الحمت بر کینه جستن سپاه
را او انجمن شد صد و سی هزار
شب تیره افکند روی و در آب
بالماس شمشیر تیغ را آب داد
بدرگاه خسرو گرفتند راه
شهنشاه خاور زمین را کجا ابد
میان بسته جنگ و مردان کارزار
از و آشتی جستن باید همی
ز فرمان او برنتابیم سر
نماند بما کشور و تخت و تاج
نماند بما جای و نوم و نشست
مر او در دم اژدها و نهنگ
نه نیزه ز دریا زرد لهنگ
به بیم سپاه تراج بخت
رهین و از گردون بسنج خراج
بهنگام مردی بهنگام رای
نباید زبان روی تر شد کار
ز بولاد چشمان براو جوشنست
نماند که آن بیان کدارم بپرد

منم شهریار این ناید شاه
برون آمد از لشکر آواز مرد
ز سم ستوران و گرد سپاه
هوا از دم گاو و دم دم گرفت
بجست از جهان لشکر و دست او
جهاندار جمشید بکه آتش
گرانمایگان سر کشی جنگ آورند
شه قهرمان نامداران در کمست
در آمد بجنگ پیاده سوار
چو حیدر بدید کامد سپاه
بر آمد بهم لشکر قهرمان
جوان و شته اکنون بر کشید
بجوش چاشه یک سر آتش شد
زبک روی حیدر بسم شیر تیز
پیاده در آن دشت بی بر بیست
بکشت بر آمد بکر پای او
ز اسب اندر آمد سواری هزار
ببردند به نزدیک شاه
بلشکر چنین گفت کامد در جنگ
یک امروز مردانه پای آورید
سپهبد چو بشنت چابک خویش
چو شاه آن جوانمرد را بنگرید
برآنی کرد با تو میدان جنگ

باور نگ زرین و زرین کلاه
بیارایست لشکر بسان برد
بنالید نای و بگریخت ماه
تو گفتی که بگذشت زمین هم گرفت
زمردان جنگی هم او دو جوشن
بدو پیش آمد و باز بین آتش
جهان از شما تاروشنک آورند
ز گفتار ش اندیشه اندر گرفت
بپیوست با کاوران کارزار
پیاده روان شد بدان رزمگاه
فراوان سپه را ز سر آمد زمان
زبان تا بنیاده از جگر کشید
زمین را تو گفتی که عقاب شد
بر آورده بود از جهان رستخیز
تو گفتی یکی زنده پیلست مست
دگر کوه شد جزع بار اپای او
بپیوستند بازوی خنجر گذار
خروش سواران بر آمد بماه
برآورد نام و فر و برد و نگ
هنرهای مردان بجای آورید
ابوالمحجن گرد را خواند پیش
تا آهن سپر تا پای او خسته دید
ز آهو کم آمد دلاور پلنگ

بکفت این و رش آورد رود
ابوالمحجن و جنگی نامدار
چو صف بر کشیدند آن سپاهیان
نخستین ابوالمحجن آمد بدشت
سواری برون خواست میدان شناس
گرگین بسک رفت چو آمد سپاه
که یار و ستیز ریک و آتش دلشن
سپه را بر آن نامور برگماشت
بروی اندر آورد و در روی سپر
بر دعوه حیدر نامدار
بر امنیت شمشیر شیر انز د
بر آمد بمیدان یکی تیره میغ
بجوی اندرون زورق افتاب
زنگ روی و دیگر جهان پهلوان
ز لیس مرد جنگی که افکنده بود
نکون اندر آمد ز بالا سپر
بر اندام او سخت کرد و بند
شه قهرمان شاد و مانش گشت
چو این شیر جنگی در آمد بدام
ور انجا سوی شهر شد شهریار
ببردند او را بایوان تخت
خروشید کای نامور پهلوان
کنون دست بسته بر زنجیر و بند

بگردش در آمد چو بر چرخ هور
گرفتند اندر برابر قرار
بیاراست هر سو بر آوران
پیاده همی گرد میدان بگشت
که با او بگردد در آن رزمگاه
یکی بار بس باید از رزمگاه
با بنوه باید ایشان زدن
در فرمان همی برو راست
روان شد بدو مع و نیر و ز
تو گفتی که نعره بر ابر بهار
زخلش بر آمد بخورشید گرد
که یاران او بود و پی تیغ
چو کشتی که افکنده باشی در آب
ابوالمحجن آن راد و سر دو جوان
زمین را افکنده افکنده بود
تهی ماند دستش ز تیغ و سپر
بدین گونه گرد دسته بر بستند
ندانست کو را چه آمد ز بخت
هم اکنون شود کار حیدر تمام
شهنشاه با او و حیدر سوار
دو دستش با هنجره زنجیر بخت
کجات آن تن و با و توش و توان
تن خویش بی پیچ و خم مکن

هم شهریار

از این بالای حیدر نشان
سخن را بکنید از رکاوی خویش
اگر من سپاهان بشد دمی
در آن رزم چون حیدر نامدار
بگیرد در تخت با هنیه شاه
بیامد بکر بسته آن دیو بند
یکی تیغ بگرفت چون بدید
که این مرد اینست کش ضوح
اگر زانکه پیروزی باید سپاه
و گر دست یابد بر ایشان علی
بر آن آب و آتش بیاروی قهر
همان کرد خسرو که او دید رای
بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست
شه قهرمان از دهان گشت زرد
ز ایوان بکیوان بر آمد خروش
ابوالمحجن شیردل را بدید
بزرگان لشکر امان خواستند
همه بنده گاهیم همچون رهی
بماند سر و مال و فرزندمان
همه شهر و برزن مسلمان شدند
بجنبید گردان لشکر بسی
با ایوان شاه اندرون بنگرید
چو حیدر شه قهرمان را ندید

سپاه از پی بت پرستی کشان
ز ایدون بیرون به پای جوش
همی داد مردانگی داد و هی
نه پیسندد آراد صف کارزار
نه اورنگ ماند نه زرین کلاه
که با او نیاید کس از مرد دشت
جوانمرد را چشم و ارزو گشت
بخون بخش هم بیاید شتافت
شود گشته حیدر در آن رزمگاه
بیاز وی مردی و جنگ علی
نماند و ماند نه ویران شهر
جوان را بزندان خود کرد جای
همی هر کس انگشت دست
بسپید بر خود زمانی مرد
نه دل ماند با شاه خاور نه هوش
شد آن شهر از چشم او نابدید
بخواهش زبان با بیاراستند
گر این بسته بر هر چه فرمان دهی
زن و ویژه و خویش و پیوندمان
سراسر بدین ایمان شدند
ندید بیرون آمد کسی
شه خاور آن قهرمان را ندید
نه از دست تیغ از میان برکشید

چنین داد پاسخ که در بنده شیر
سخن انجمن داد آواز گوی
ولیکن ای سپهبد فراتر شتم
هم امید و سپاه زانیس
بشور پدید بر وی شه قهرمان
بدو گفت شاه این چو رای تیغ
شهنشاه خاور چو او را بدید
سپاهت و را جایگاه اندر زند
خود این مرد ار دشمن آبی بود
چو این مرد ار گشته بینید تیغ
کند قهر او قهرمان را خراب
تا که خورشید را اندر آورد دشت
بپرسید از آن شور و آشوب شاه
بشهر اندر آمد رسیده سپاه
بیامد علی بر در بارگاه
بر دو دست و بر دست آن اژدها
که ما یک بیک بنگ چاره توایم
پاسخ علی گفت موسی شوید
بزرگان لشکر بپیش آمدند
بلشکر علی گفت ازین بارگاه
بگردید حیدر در آن بارگاه
میان بسته هر یک بگرز گران
بدو بانگ برزد که بنشین بجای

بمردی و جار نشت ز بر
زبان را بکن خیر بسیار گوی
بسی یاد دارم چنین پیش و کم
همه بارگاهت بغارت برد
طلب کرد خون ریز او را زمان
سراسر جدا کن که باید دریغ
بسوی شه قهرمان لشکر بد
بچنگال جنگی پلنگ اندر زند
مبادا که دشمن سپاهان بود
بسوزد جهان ابر و دود و دریغ
برفتند بیدار کرد در جواب
بهر گوشه لشکر پراکنده گشت
بکشند بنگ حیدر سپاه
فکندند خود را به میدان سپاه
بپرداخت جنگ آوران جایگاه
فکند از پس تخت خود را ز رای
سراسر به آیین و راه تو ایم
چو موم شوید از من امین شوید
همه جای پرواز جوش آمدند
نه پسندید تا خود کجا رفت شاه
و ز انجا بسوی حرم برد راه
شده رو بر هر یکی را بسیحر
هم آنجا که هستی کجا هست جای

بانبوه آمد بگوهر

خرامیده آمد بر شهریار
شه قهرمان گفت در بارگاه
خروشید حیدر بر سر خیر گشت
چه بود این شتابت بخون کشتی
زاندام او خون روان شد بجوی
چنین گفت داننده خوب ورز
زبان را چو دل باشد آموزگار
اگر دل زبان را بود رهنمای
خرد چون نماید شه گوید سخن
چه مایه سخنها که ناگفتنی است
چو حیدر شه قهرمان را بکشت
ابوالمحجن است زنده و بی درد
دل حیدر از گفت او شاد گشت
بزد دست و بند از تنش بر گسست
نشستند پیش بزرگان دین
سپهدار حیدر بگردن کشان
در آخور بدستور اسبان
عقاب پی چون علی را بدید
همی گفت کای یادگار نبی
بشاهی بر او راست شد روزگار
سپیدی که حیدر زد و ریاده
چو دریا بشور بد آن شد باد
گریز مالک و میر نهار جوار

از او خواست خسرو بخان زینهار
کجا شد ابوالمحجن نیک خواه
همه شهر در چشم او تیره گشت
نه برسرا رفته انجمن
بگردید بر خون بر سرش همچو کوی
ز گفتار و دانای تا رحیم است
خردمند کرد و بگیر روزگار
زبان هر چه گوید بود دلربای
تو بیراه سخن کفش اندیشه کن
چه پاره که هرگاه که ناگفتنیست
جهان گشت بر شاه خاور درشت
نشاید بر او جز این پیر تجست
شه خاور از کشتن او بگشت
ز خانه برون برد دشمن بدست
گرفتند تکبیر آواز بر
بجست از عقاب پسر ز شان
بیفتند وکس را بدان نیست راه
بر آورد پس شیهه و بر کشید
مراد و جهان علی پیار بی
شد اسلام در قهرمان آشکار
گفتار در شکستن کشتی مالک و میر نهار جوار و خود را بجبهت آن باره گرفتن و بمقام آدمی خوار رسیدن
بیامد بر بخت چوب خار

علی گفت کای شاه بی خم مکن
بدو گفت خسرو بگشته منش
معان کرد کای شوم بد روزگار
برآورد دوزوی تیغ بر کتش
سر آمد بر او روز فرمان دهی
که چون بر زبان راند خواهی سخن
زبان خردمند آزاده خوی
زبان را اگر دل کند پیروی
بگفتار هر کس توانا بود
شه قهرمان گاین سخن کرد یاد
خروشید و گفتا که ای نامدار
نشان داد او را دلاور بدو
بیامد بدان خانه برسان باد
نشست ابر بخت با هنده شاه
که هر روز در جاهت و آئینه باد
نمود مدکان تا زی بیرکام
ز ایوان شاهی برون شد علی
در آغوش بگرفت حیدر برش
در آنجا بیامد بار امکاه
بیاسود حیدر در آن بوم و بر
گفتار در شکستن کشتی مالک و میر نهار جوار و خود را بجبهت آن باره گرفتن و بمقام آدمی خوار رسیدن
سه روز و سه شب بگرای

دو دست شهنشاه خاور ببند
چو او را گشتم روم گردش
تو خواست خواهدن بر شهریار
سرافکنده در زیر پای ارتش
تهی ماند از تخت سالها
اگر عاقلی با دل ادراکی
بگوید چو دل گوید او را بگو
بگویی و راکت نماید سوی
سخن گوی باید که دانا بود
بگفتار خود داد و پند داد
میندیش خود در زمانی بدار
که بو المحجن شیر در بند بود
ابوالمحجن گرد را رکشاد
هم درگاه دیشه انجمن شد سپاه
زمین و زمان مر تو را بنده باد
که از تو شنیدم کسی بیش از آن
تا آخر که تازی آمد و لی
بکار آید سر تا قدم بر سرش
اورد و موسمان راه فر و جاه
که تا کی ز خبر شاید خبر
کنون رزم مالک سازد شنید
جهان را دگر گشت رسم و نهاد
همیگر دهد سوی بر دمن شتابان

سیوم روز بر دامن رودبار / بدیدند کوهی بدریا کنار
بر آن کوه قلعه سخت بود / درازا و پهناش یکسان بود
چو مالک بدان کوه سر بر کشید / سراپای آن کوه یکسر بدید
یکی قلعه بر دامن کوه بود / بر و اندرون مردم انبوه بود
چو مالک بدان کوه دامن رسید / ز بالا یکی دیده بانش بدید
شگفتی فرو ماند از آن شیر مرد / بدانسان یکی با خود اندیشه کرد
همانگه فرود آمد از کوهسار / بیامد شتابان بدریا کنار
چو بر دامن کوه خارا رسید / زمانی فرو ماند و دم در کشید
که آیا بدین تخته بر روی آب / که تا باشد که دارد بدین سو شتاب
همی دید از گردش روزگار / که آیا شتابان بدین کوهسار
سپاه اندر آن قلعه بسیار بود / همه مردمش آدمیخوار بود
بنو اندرون مرد فرمان گذار / زنی بود فرمان ده و شهریار
چو مالک ز دریا بخشکی رسید / شگفتی بدان کوه بر بنگرید
نگهبان فرو ماند از دیده گاه / شتابان بیامد بر دیو شاه
که از روی دریا برآمد دو مرد / که دیدار شان دیده را خیره کرد
ندانم که این ره چه استاده اند / ندانم که یا زادگان زاده اند
چو بشنید از دیده بان این سخن / یکی ز ایشان را بکند پس
بفرمود تا نامور ده سوار / بپرسید نامش بپای حصار
برفتند ده تن دلیران سپاه / از آن کوه سر بر گرفتند راه
زباره در در گشادند باز / رسیدند نزدیک مالک فراز
رسیدند هر ده دلاور بهم / بگفتند هر کو زیش دگر
که ای پهلوان از کجا آمدی / که تنها چرا بر بلا آمدی
بگردد بدین کوه با پیل جنگ / بیاید بدین آب و این سنگ
نیامد کس اینجا که جان نسپرد / کسی زنده از پیش ما نگذرد
چو مالک بدان هر دو مان بنگرید / مر آن آدمیخوارگان را بدید
چنین گفت با آدمیخوارگان / که هستم یکی مرد بازارگان
از آن زورکاری که من دیده ام / بسی کوه و دریا که پیموده ام
که کشتی بدریا فرا جای بود / بمغرب رهی پیش ما رای بود
از آب اندرون کشتی من شکست / ز دستم برفت آنچه بودم بدست
بدین چوب پاره من و یار من / بصد رنج و سختی و تیمار من
بر این آب دامن برون آمدم / بجز ما که دادند چون آمدیم
بیایید گفتند نزدیک شاه / مباشید دور از میان سپاه
جهانگیر مالک ز دریا کنار / کمر بست با میر زنهار خوار
برفتند با آدمیخوارگان / چنانچون بود رسم بازارگان
رسیدند نزدیک با قلعه فراز / دلیران ز در در گشادند باز
چو مالک ز بالای در بنگرید / تو گفتی ز پیش اندر آن سر بدید
بر آن کوه پس خیره شد چشم او / چو گشتم گران تیره شد چشم او
یکی در کشیده سر اندر سحاب / یکی پیکری از تیره دود عقاب
بگرداندش هفت بار و درنگ / ندید هیچ کس پس بدان دست چنگ
چو مالک بیامد بدرگاه شاه / برآمد خروشی از آن بارگاه
شگفتی بدان مردمان بنگرید / که هرگز بدان گونه مردم ندید
بر چار سو یک بیک چون دیو نر / سیه لاکرداری کوهی بلند
سیه چهرگان جامه ها از پلاس / کجا دیو را بود شان سر پلاس
از آن هر یکی استخوانی بدست / گران پیل را استخوان پای [illegible]
چو از باره مالک بدرگه رسید / برو چهره و دو سپاران بدید
سیامان همه نعره بر داشتند / همه استخوانها برافراشتند

کمان برد مالک که آمد زبان / همی جنگ جوید از و بیگمان
بدان گرز گاو سر زد دست / بدیدند کردار از زور و دست
چنین گفت با میر زنهار خوار / که زنهار خواری بکن زینهار
ازین دیو پیکاران مشو بدگمان / نگر تا نشد سر ازین مردمان
که ما را بدین کار دیگر ستون / برانم بر این کوه دریای خون
اگرچه سپاه آدمیخواره اند / بنزدیک من خار و بیچاره اند
چو بر گرز زور آورد یال من / تو باید که باشی بدنبال من
[illegible] / من و کوه خارا و رزم پلنگ
رها کرد آیین بازارگان / بر او تاخت با آدمیخوارگان
گرفتند بر گرد مالک سپاه / برآمد خروشی ز درگاه شاه
دلاور بگرز گران برد دست / بسی را سپر و یال در هم شکست
بهر سر آلوده شد خاک و سنگ / بر کوه شد همچو شیر پلنگ
همانگه خبر شد بر دیو شاه / که بگرفت راه غریبان سپاه
غمی شد دل شاه از آن انجمن / بشوریده بر لشکر خویشتن
بفرمود تا ده تن از بارگاه / بنزدیک لشکر گرفتند راه
زبان برگشادند چون پلنگ / که اید شما را که فرمود جنگ
چنین داد فرمان سر او سپاه / که راه غریبان بگیرد سپاه
هر آنکو بر آرد بشمشیر دست / کنم گردنش را [illegible]
ازین تند بالا بینداز [illegible] / چنانچون بباید ببرد از پس
چو لشکر شنیدند فرمان شاه / پراکنده گشتند از آن بارگاه
جهانگیر مالک بکردار شیر / میان سرای اندر آمد دلیر
همی رفت زنهار خوار از پس / که دشمن بیامد بدان دشت پیش
سرایی بدید او پر از خواسته / در آن صحن صفه بپیراسته
نهاده بر او گرانمایه تخت / فرو [illegible] بکرد از زمین درخت
بر آن تخت بر دختری همچو ماه / بپیش اندرون ایستاده سپاه
بهشتی نگاری بکردار حور / رخش دیده از [illegible]
لبش نرخ شکر شکست / رخش چون [illegible]
گلش رونق نوبهار بهشت / قدش سروی از جویبار بهشت
نشسته بر آن تخت بلقیس پری / سپاهی چو دیو و بفرمانبری
سیاهان زنگی گرفته بدست / بیا بای بیستاده [illegible]
بپیش اندرون دیگر کان سرای / فکنده همه چشم بر پشت پای
کسی کو غمش [illegible] / دل و زهره یار [illegible]
جهانگیر مالک چو آمد بپیش / بر او آفرین راند از راه پیش
نهادند کرسی زرینش زیر / زمانی چو بنشست مرد دلیر
بپرسید دختر که ای پهلوان / کدامی بدین تاب و توش و توان
بگو ای جوانمرد نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست
سخن گوی از آغاز و انجام خویش / نباید که پنهان کنی نام خویش
چه افتادت اندر بدین کوهسار / چه آمد بروی تو از روزگار
چنین دامن آب چون آمدی / کجا زآب دریا برون آمدی
بدو گفت من مالک اژدرم / بگو تا چه آمد ز بد بر سرم
زمین عرب بوم و زاد منست / بهر سو نشان و نهاد منست
ز دنبال حیدر ره آوردها / بخاور زمین آمدم با سپاه
چو حیدر ز تخت خاور زمین / گرفت و درآورد زیر نگین
شهنشاه خاور بپرداخت جای / برفتم سوی قهرمان کرد را
شو نشان او حیدر نامدار / برانگیخت لشکر ز دریا کنار
چو کوه اندر آمد بدریا سپاه / سوی قهرمان برگرفتند راه

بشوریده کشتی تاب اندرون / ندانم که آمد ز دریا برون
سه روز است تا من در آب اندرم / بروز چهارم در این کشورم
خبر گوی کاین مردمان کیستند / بدینسان چه جنس آدمی زیستند
ندانم که با این سیاهان درست / [illegible]
شب تیره [illegible] / سیاهی و چهره چون آفتاب
[illegible] / [illegible]
که من نیز بودم ز مالک سوار / [illegible]
بدریا [illegible] / [illegible]
چو از باد کشتی فرود آمدند / [illegible] رسیدند
گرفتند آن کاروان را همه / بخوردند آن مردمان را همه
[illegible] / پس از چند گاهی مرا این گزند
[illegible] / رشادی [illegible]
[illegible] / چو با او اندر آید بمیرد چراغ
پریروی را گویا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که چون [illegible] / بپایید کار از خود در سراس
مرا داده اندرین ملک و تاج / ز دریا بسوی من آید خراج
بی خوردن [illegible] / مرا [illegible]
[illegible] که آدمی میخورند / [illegible]
پدر تا [illegible] / بیامد همی [illegible]
ترا تا بدیدم دلم شاد گشت / روانم [illegible]
همیگفت بسیار از دیده ها / [illegible] چون [illegible]
چنین داد پاسخ که ای خوب چهر / چنین [illegible]

من و یار من میر زنهار خوار / بماندیم بر پاره چوب خوار
چو این داستان با تو گفتم زبن / تو بشنیدم یکی داستان [illegible]
کدامی تو ای با [illegible] / ترا با چنین دیو [illegible]
بلی این سیاهان [illegible] / تو ماهی و ایشان [illegible]
چو مالک ز آغاز و انجام خویش / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز مغرب زمین بود [illegible]
بشوریده دریا [illegible] / ز بیداد [illegible]
برون آمدند آدمیخوارگان / رسیدند نزدیک [illegible]
مر آن آدمیخوارگان / بیاورد [illegible]
[illegible] / [illegible]
سیاهی و [illegible] / مرا [illegible]
[illegible] / چو [illegible]
سرانجام شمع دلم نور داد / مرا [illegible]
کنون چند گه شد که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر آنکس که آید بدین کوهسار / [illegible]
مسلمانی ای نامور پهلوان / [illegible]
کنون [illegible] / که دور [illegible]
کسی را چو من [illegible] / بدین [illegible]
[illegible] / که روشن [illegible]
رخ مالک از درد او [illegible] / چو لاله [illegible]
روان را به تیمار و سختی [illegible] / مگر [illegible] آید غم روزگار

کنون سروران از پی نامدار / سخن گوی از قنبر نامدار
سراینده کاین داستان کرد یاد / ز قنبر شنید او چنین مژده داد
که کشتی تاب اندرون شد خراب / ز آب و ز نان پاک [illegible]
بر آن تخته ها مورد ده هزار / [illegible]
چنین گفت قنبر که من چند بار / گرفت و برآورد [illegible]
همی گفتم ای مهتر مصطفا / [illegible]
ز دریا بخشکی برون آمدند / نیاسای [illegible]
چو لشکر برون شد ز دریا [illegible] / سراپای آن کوه یکسر بلور
چو آمد ز دریا سپه بر کنار / بر آن آب دامن فرود آمدند
همه دیده بر خون و رخساره زرد / همه خیمه و خرگه [illegible]
سراخیمه بر پیش آب / قبا ها [illegible]
چو از طالع پس رخشنده شد [illegible] / تو گفتی [illegible]
همه روی کشور شد نیلگون / ندانی که ما را چه آمد بسر
بگردان زمانه [illegible] روزگار / کسی را نبد رای آرام و خواب
همه شب خروش اندر آن کوهسار / نیایست کردن کس را قرار
گهی مالک غول آمد گاه دیو / گهی مالک شیر و [illegible]
چنین گفت دهقان پارسی [illegible] / [illegible] شادی [illegible]
شبی دل اندیشه کرد او که من / کجا سر برون کرد چون [illegible]
ندانم که آن موشان را چه بود / چو بگذشت کشتی تاب اندرون
همان قنبر و میر زنهار خوار / گشاده زبان [illegible]
همه شب ز اندیشه خوابش نبرد / که گفتی پیمبر [illegible] روان
که تا چند باشی [illegible] / برون رفت با میر زنهار خوار
حصاریست [illegible] / رسیدست مالک ز دریا کنار

چو [illegible] حضرت شاه اژدر با سلامت / [illegible] سپاه بنواحی کوه بلور

فرو رفت [illegible] / ز کشتی اگر پاره تخته ماند
همه غرقه گشتند دل سوگوار / [illegible]
بگرداب ماندم بدریا کنار / [illegible]
زهی دلدل حیدر و [illegible] / روایت کند قنبر نامدار
تو گفتی ز گرداب چون آمدند / چو دریا بر [illegible]
یکی کوه دیدند [illegible] / درفشنده کوهی بکردار هور
رسیدند بر دامن کوهسار / همه بر لب آب رود آمدند
[illegible] / گرفتند همه دشت و در
کشیدند تا نام [illegible] / [illegible]
بلور [illegible] / برآمد خروشی از آن کوهسار
دل [illegible] گشت از آن [illegible] / زبان برگشادند کای دادگر
ازین پیش ما را [illegible] / چنین تا برآمد بلند آفتاب

بخواب دیدن حضرت شاه ولایت پناه علیه السلام / حضرت رسالت پناه محمدی را و خبر دادن از مالک اژدر

چو در باغ نظم از سخن داد گشت / که چون قهرمان علی [illegible]
همی تا رسیدم بدین انجمن / ندانم که تا لشکر از رودبار
زمانه بر ایشان حصاری نمود / کجا رفت مالک ز دریا برون
بر ایشان چه آمد ز بد روزگار / ازین کوه [illegible]
بر انجام از اندیشه خوابش نبرد / چنان دید در خواب [illegible]
روان پر ز تیمار و رخ پر ز [illegible] / جهانگیر مالک ز دریا کنار
بدو اندرون آدمیخوار چند / بدان کوه با میر زنهار خوار

رسیدن شاه ولایت شاه و نور هدایت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام و رفتن بحضرت بکوه بلور

رسیدن ابوالمحجن اودی جواران و حیل بالانشان کردن با مالک دلیر رنهار خواهد و سیاری از انکاعت بجهم فرستادن

خرد شیند کای نامداران مرد
ازین پس رف و رها پای چهار

نداتم چنین از کجا آمدند
سماکه بلشکر تکر دشاه

شتابان ازین تند بالا بزیر
به بپچیند تا این سر کهستند

آران کوه پر باسلیح برد / ابوالمحجن اراب بیرون کشید
بشمشیر او را برآورد گرد / روان شد بدان نامور پیل کوه
بر آمد درون مالک شیر هوش / بکوس اندر آواز تو المحجم
جهانگیر مالک نبوسید راز / خروشی برآورد و زان لو
فرستاد کار اینهم برکشت / رفتند چون سوگوار از برد
بدریوسی نامور کشت سار / چو مالک فتاد آمد اندر بام
همه جنگ را تیز کرد و جلد

[illegible]

رنگ و هر حیدر نامدار / جنین داد پاسخ کرای سوار
کرا ناشی چلیده روان / یک اسب نمایم و ورد آه
شب انجا نبود ها تا بامداد / خوار شده بام بیلی حسان

بازگشتن مالک و ابوالمحجن از حصن آدمی خواران و در دریا و کشتی ایشان را شکستن

زهر گونه رخت اندر آن کرد / زدینار و دینار و لعل و گهر
گمر کشته از جای برخواستند / ابوالمحجن و مالک نامدار
تمان باد با بهار آمد آستند / زابد نه کشتی آب اندرون

[illegible]

چنان شد که شد راه پوشیده تنگ / ز پس خون که بر رفش آورد در زور
سپه کشت نا دید و بهرام / چو زان کرد تیره زا ابر سیاه
پیک ره سیاه پری آب / چو بر کوه پشت کرد سیاه

گشتن شاه ولایت علی علیه السلام اژدها را بر سر کوه البرز بقوت بازوی خیبرگشای

گر آواز آن کوه شد پر خروش / بابشاد در جای دل پر ز خشم
سراسر سر کوه زان ناپدید / چو کوهی بر آن کوه پر حصه بود
سر کوه زان پر لف و دود و دوم / ز سر تا دمش حلقه و پیچ و تاب

[illegible]

شاه ولایت بر سر کوه البرز و جنگ کردن آنحضرت با سپاه دیوان

که تا خود چه پیش آید روزگار / حوار کوه یکسر همه اندر کند
که گردی رخ لاله پیش زرد / همی آب و باران آن کوه شیخ

بویرانه اندر علی بنگرید ... جوانی بدان اندرون بسته دید

بگفت ای جوان مر مرا چیست نام ... [illegible] را که آورده اندر بدام

منم چاکر شیر زنهار خوار ... گرفتار دیوان این کوهسار

بپرسیدش از مالک [illegible] ... که مر پهلوان را چه آمد به سر

چنین داد پاسخ مر او را جوان ... که ای مانده هوش و توش و توان

سپه را بجستیم و گشتیم باز ... [illegible]

برآمد ز دریا یکی اهرمن ... از آن جمله اندر بر دیک من

وز اینجا روان شد بکردار گرد ... ندانم که دیگر بدانسان چه کرد

[illegible]

جوانی بکردار خوابی خوش / تو در خواب با عیش و شادی کش
سحرگه چو برداری از دیده خواب / نیابی نشان زان دیده خواب
چو خوابت بپرداز شب دراز / کنون روز بیداری آمد باز
بر از خواب بردار و بیدار باش / نبینی کام ... یار باش
همه همگنان خواب خود ساختند / بپرداختند آنچه پرداختند
زمین مزرع سبز گردون بست / درختی که زیبایی است
چو هر کرده درت رنج خویش / بکن در که بخت آید در پیش
این داستان چند گیرد خرد / که هر کس که در کردی ور برد
کنون هوش تن آر و تن کوش / گران خیره باید خداوند هوش
محنت شبی از شبان بهار / معبر ترا ... سکین یار
تهی کرد این خبر که ملک یک / سیاهی زده بر سفیدی رقم
ز رکان چینی چیبا ماه رنگ / بریده سر روز شب در قلم

بخواب دیدن مولانا محمد ابن جام فردوسی طوسی را رحمه الله علیه

من و شمع بیدار با یار روز / دراندیشه تا شبی آمد فرو
فرو زد کی از دل سوخت / مبارک شمع و شمع ...
همه شب مرا روی در روی شمع / ز رشان چو یاران انجمن جمع
من و شمع با سوختن ساخت / ای شمع وگه من برانداخت
ز دیدن چو بنشسته دریا شد / ز بیدار هم بر از خواب شد
خیال آمد و خواب شد هم برم / چو نرگس گران شد از آن برم
همان شب یکی خواب دیدم شگفت / چه کالا گران خواب من گفت
اگر شوی ای شب اکنون دوش / سراسر ترا گیذرانم به گوش
سرای دیدم چو حرم بهشت / ز سوی دگر سبزه و آب و کشت
میان اندران گلشنی چون چراغ / دری سوی کاخ و دری سوی باغ
نهادم در آن کاخ فرخنده پای / ز گلشن درون رفتم اندر سرای
نگه کردم از سوی گلشن باغ / فروزان در آن باغ ارغوانی چون چراغ
خرامان بپای گل و یاروان / همیگشت فردوسی اندر چمن
بر وجیه صوف خون صوفیان / روانی فرو شسته از پرنیان
یکی شعله در پیش عصای بدر / میانه به بالا بالا پست
دمیده بنفشه ز باغ گلشن / گرفته پس ... دامن سنبلش
از آن کاخ دامن برون آمدم / ز گلشن باغ اندرون آمدم
برفتم بنزدیک او بی درنگ / در آورده ام او را در آغوش تنگ
بر او گفتم ای اوستاد سخن / بر او دی شهنامه داد سخن
زبان تو آب زلال و لیس / بیان تو سحر حلال است و بس
دلت مخزن گنج دانش درست / ترا در سخن پایه برترست
دمت تازه دارد خرد را روان / سخن در زبان تو آب روان
لب در سخن گوهر شنوی / بدید آورد معجزه عیسوی
چو باد مسیحا دمت جان دهد / زبانت بگفتن چو درمان دهد
بباغ سخن چون تو بلبل نخواست / بهر نغمه چند گونه دستان براست
نسیم از تو یابد بهار سخن / تو بی آب در جویبار سخن
برم بر سر خویش لطفی نال / که در سینه شست عقد لال
رمالی به سینه رسیده ام / چو دانی که مشتاق دیرینه ام
صافی ده از سینه صافیم / ز لطف تو بیت ابتعد کافیم
دمی چند بودم در آغوش او / برم بر سر و دوشش و دوش او
بخشا و خویش خاطرم شاد کرد / زیادم مروت انچه او یاد کرد
سخن گفت از آفاق و انفس بسی / بدان سان که هرگز نگوید کسی

سحرگه ز خواب اندر آمد برم / خیال شبانه بچشم اندرم
دلم مخزن گنج اسرار گشت / خورد از خفته بیدار گشت
ز پستی بلندی گرفت اختیرم / جوان شد بپیرانه سر خاطرم
تجلی معبر مشک و عبیر / نوشته چنین یافتم بر حریر
که چون قهرمان بر علی گشت رام / بیاراست بر بارگی سپاه
ازان پس دران مرز بودن نخواست / سوی مرز خاور بپیمود راه

مراجعت نمودن شاه ولایت پناه از ولایت قهرمان بخاور زمین و دیدن خرابی خاور دیار و غمگین شدن او

سپه را بیک اختری برد / بدریا درون لشکر برد
همه اندکشتی شادی و ناز / که بود شش پدیدار رسید باز
همی گفت هرچند از این بوم و بر / بسوی مدینه شوم رود تر
همه اندکشتی در ... / ماکه که او را چه آید بروی
درین کوه ده روز کشتی براند / همی کرد و چندر ز رویش ...
دهم روز در بار آمد بجوش / برآورد دلدل کشتی خروش
بنالید کوشش برافراشت دم / چپ و راست کشتی بپیمود نم
همی کوفت کشتی در بیت و بلای / خروشنده چون اسب جنگ آزمای
فرو تا ملک ز دلدل شکفت / بسوی سپهبد نگه کرد و گفت
که دلدل چرا گشته بی قرار / چه بیند آیا درین روزگار
علی گفت کارش فتاده سخت / ندانم که بر جست و هم بخت
مرا زین نشان نیک باید بفال / زمانه بگردد و مگر بد سگال
بیاست از آشوب دلدل دلم / فتاده است کاری مگر مشکلم
ندانم که این است تندی نمای / بدینسان ... بد ...
تماماکه مارا دگر بار جنگ / زمانه به پیش آورد بی درنگ
چنین گفت پس ... پاسخ سرای / گر اندیشه ...
گرفتی جهان از شمشیر تیز / برآوردی از بدکنان رستخیز
تو از بدکنانان کمان ... / میندیش و دیگر ز بان ...
همه مرز خاور ز بد مان رست / که خود چه از غایبان زمان گریست
علی گفت باری دلم برنتست / اگر چند و بهمن ز هر سو کم است
شب و روز دلدل ... / و از این سو همی بود ...
چو یک شبه دیگر آمد برین / رسیدند بلشکر بخاور زمین
ز دریا بخشکی بر آمد سپاه / سوی شهر خاور گرفتند راه
چو چندی ز دریا بخشکی رسید / بخاور زمین هیچ کس را ندید
همه مرز خاور پر از کشته بود / برگشته شهر اندرون کشته بود
زمین شسته از خون جنگاوران / پی پیران توده بر سر کران
بر آباد و ویران سپهبد پسی / نه فریاد خوان دید و فریاد رس
ندید هیچ پیدا از گردن کشان / که از شعد و قاص بر ... نشان
ز مردم همه مرز پرداخته / بیکر کشته و خسته انداخته
بتاراج داده همه بوم و رست / ندید هیچ پیدا کسی ...
علی اندران گشتگان دل نخست / ز بیمارات دانش بر فروخت
بگریه درآمد بکردار میغ / روان پر ز تیمار و دل پر دریغ
دلیران بکرد به برداشتند / بتاب فره چهره بنگاشتند
ز اسب اندر افتاد ماالک ... / همه جامه پهلوی گرد چاک
براهی در آمد بصد داغ و درد / روان کرد بر ارغوان آب زرد
چو باران همی رخت از دیده آب / که مرغ چون همی زیکوبم جواب
اگر باز جویند سپاه ... / چگویم کشتام بگفتار لب
زن و کودکانش رخ گویی ... / چه پاسخ پسر ...

سوی مالک اشتر که گردد گفت / که این قصه هرگز نشاید نهفت
پژوهید تا هیچ بر سر سپهر / بکردیم طی ذرین بوم و بر
بکرد رهمه مرز خاور زمین / بیابیم زنده یکی آدمی
پی ... سیم اران کس حال رجی / بر ... گفت مالک که فرمان برآن
ابوالمعجن و مالک نامدار / همان حیدر و مرد پیکار
برفتند ازانجا بشهر اندرون / زمین بوستان شد سیلاب خون
ز بس کشته افکنده بی پا و پی / بهر جای را جایگاه گذر
ندیدند انجا یکی پیر مرد / خروشان برآمد که گریان برد
علی سوی آن پیر بنهاد چهر / ...
دوان شد تماکه گریان پیر / تن اخیم ... پر ز زیر
فغان کرد و گفت ای سپهبد کار / میان سنه زخون پیچارگان
بدین کوه بر ما کمین ساختند / همه مردم ما بر انداختند
... ای کنون از من مرد پیر / مرا بر چون بگران کشته گیر
نه مرد ... نه جنگی سوار / یکی بر او مرا ...
...
همه کرد و شاپسته کارزار / ...
که از پرده هرگز نیامد بکوی / ...
بگفتا چه ... / ...

رسیدن شاه دین بخاور زمین و پریشانی خاور دیار و دیدن و اجمشید شاه و تفحص احوال طهماست نمودن

بدو گفت جمشید کای پهلوان / نگر تا بگویم بروشن روان
ز شاهان یکی نامور پهلوان / بیاساحل بین اندرون خسرو است
جهاندار طهماس با ... و جاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ز جنگ آوران مرد ... / کمر بسته دارد بهنگام کار
یکی رای جنگ آورد با سپاه / که با او دشمن پیش او کینه خواه
سخن گویم از روز گار تخت / بگویم که با من چرا کینه جست
از این پیش در قهرمان دشت شاه / همیخواست طهماس از تن کلاه
مرا بنگاه کشیدم سپاه گران / ز خاور زمین رزم دیده سران

بکشتم جهانجوی بدخواه را / ازان شند م دختر شاه را
دو بار آمد از پیر و از موده / ...
پراکنده کردی سپاه مرا / ...
...
برآمد همه کام بدخواه من / ...
...

مرو گفت شاید که قصدت رواست
فرا سجا سپهر اندر آمد سپاه
چنین گفت حیدر با سلامیان
نیاهای افکنده را برکشید
برفتند مردم بعرابر هی
نگهکر د مالک بسوی علی
چهار ابد اتش توپی همای
فراوان اسیر بد از اسلامیان
به بیهم کورا چکونه است راهی
شبانکه بجنبد با دواغ و درو
سفیده ز بام افق بردمید
بگفت ای جهاندیده مرد هنر
بیاور دل لشکر بکردار ماه
برانیم که او را بزد دم برشد
زبان را بجنبش دکر بسا ستم
نمودند باهم سر انجام کار
کنون آمدم تا اجیب راهی
که کار سفر گشت بر ما دراز
بسی شد که از خانه آواره ایم
بسی رفت تا اندرین کشوریم
ز خاور زمین پیش کین برد
مرا از دم ساحل زمین بیش
نگهکی که طهماسب بیداد کر

[illegible]

برفتند از ان دشت هر دو بهم
کدامی تو ای نامور پهلوان
چنین داد پاسخ که از خاورم
کنون آمدم سوی این بارگاه
هم و پیش طهماسب بیداد کر
به بیداد کردن چو او شاه نیست

خرامان ... دروازه شهر بهم
دو دیدند دروازه بانان پیش

رفتن شاه ولایت برسالت بدرگاه طهماسب شاه
ساحلی و طلبیدن شاه ساحل شاه ولایت را

که پیغام حیدر بکردارم
ره خویشتن گیر ازین بوم و بر
فرستاده را پیش او راه ...

مرو گفت دروازه بان کای جوان
که این شاه را هست خوی درشت
تو هم رخ خویشتن بکسال ...

[illegible]

چو دیدند کامد دلیران علی / سوار اندر آمد بدان پردلی
گرفتند گردش چو اختر بشب / بدان تا پیاده کنندش ز اسب
چنین گفت طهماس کو را که ای / نمانید کاکنون شوم زیر پای
گرفتند گردان لشکر قرار / فرود آمد از پشت دلدل سوار
بصف در آمد همه ارتش صف / یکی تیغ چون برق رخشان بکف
ز شیدی بگردید بر پیش گاه / نشست از بر تخت طهماس شاه
وزان خشم چون خون شده روی او / سر از جا مهار رزده موی او
چو طهماس از آن شیر شیری بدید / بخون ریز بر اندرون بنگرید
بگفت این جوان را بزد یک سرم / فرود آر از این تخت و گردن زنم
چو طهماس بگرفته چون راه بخت / شتابان بیامد بپایان تخت
سر تیغ را گر در آوی دراز / که آرد علی را فرود از فراز
بر آشفت از آن شیر فولاد چنگ / خم آورد بالا و یکی چنگ
گرفتش بکرگاه و برداشتش / ز پستی ببالا بر افراشتش
بدو گفت کای شاه در روزگار / که بودت بدین کار آموزگار
اگر داده بودیم فرمان علی / بدید آمدی مردی و پردلی
من ار این چنان میزدم بر برت / که چون موم گشتی همه پیکرت
بگفت این و پرتاب کردش درست / چو تیری که پرتاب گردد ز شست
گذر کرد ز ایوان و بام و سرای / در آن خیره شد چشم زور آزمای
چنین تا بیامد ز شهر اندرون / ز روی هوا اندر آمد نگون
بیفتاد بر سان کوهی بلند / همه بند بندش ز هم در شکند
بر آمد ز والش تاریک تن / ز هر سو سپه شد بران انجمن
بلرزید طهماس چون برگ بید / شد از جان شیرین دلش ناامید
دلیران و گردان دران بارگاه / همی کرد هر یک بدیگر نگاه
که از هیچ سواران جنگ / نشاید فکندن چنین بی درنگ
بسوی علی کرد طهماس روی / بگفت ای جوان از کجایی بگوی
فرستاده کیستی ای دلیر / که داری دل و زهره نره شیر
که تا من بشادی در این کشورم / فرستاده زینسان نیامد برم
بچندین دلیری در این رزم دست / کی آیا تو پای آوری پیل مست
چنین داد پاسخ که از خاورم / فرستاده نامور حیدرم
همی گوییت حیدر نامدار / که طهماس را تیره شد روزگار
چرا کرد خاور زمین را خراب / همانا مرا در درنگ از شتاب
مرا با تو هرگز نبد رای جنگ / شتاب از تو آمد بجای درنگ
بخاور زمین آمدم با سپاه / گرفتم سر تخت جمشید شاه
چرا آمدی سوی آن انجمن / بتاراج دادی همه شهر من
بکار زمین گر نبودی همی / که چندین جراتی نمودی همی
بباید که اکنون مسلمان شوی / ازین کرده بابت پشیمان شوی
فرستی زن شاه را باز پس / فریفته کردی جفا با کسی
خراج و هر گرا کرده باشی اسیر / رها کن ز هستی ز برنا و پیر
وگرنه کرشته جنگ شاه / ز خاور زمین بر در آرم سپاه
تمام اندرین بوم و بر آدمی / نداند چه آید ز باطل زمی
بدو گفت طهماس کای پهلوان / شنیدم چه گفتی بروشن روان
ولیکن مسلمانی از من مخواه / دگرگونه باشد مرا کیش و راه
همی دون زن شاه خاور زمین / گران خواست بنیاد آشوب و کین
نخواهم فرستاد سوی تو باز / سخنهای کوته مگردان دراز
خراس هر گرا کرده باشم اسیر / فرستم یکایک ز برنا و پیر
ولیکن بشرطی که بی گفتگوی / با قلعه صول بگذارد اوی

بدو گفت حیدر که ای شهریار / ازین پس نگو این سخن بهار
علی این سخنها چو بشنید / بجنگ تو لشکر بخواهد کشید
بگفت این و در خواست از جای خویش / تمام از درون خواست آن پیش بیش
بدو گفت طهماس کای پهلوان / چه یابی بدین فر و توش و توان
تمامی سپهدار بوالمحجنی / و با مالک گرد شیر اوژنی
علی گفت نامم قسیم سپاس / شناسد مرا مرد و مردم شناس
بگفت ای قسیم علی را بگو / که بر راه آزار و کینه مپو
اگر قلعه صول دادی بمن / بدین کار رغبت نهادی بمن
همانگاه کوتاه گرد سخن / کسی رزم و کینه بجوید ز من
وگر آنچه گفتم دلت بر نتافت / همه خاک ساحل مرا گشت یافت
همانا که جنگ آرماید علی / کنم دشت ساحل ز ارسیانی قلی
بر انگیزم از هفت کشور سپاه / که از هفت کشور منم پادشاه
زبان چون زکفش برد آتشند / بفرمود تا خوان نهند ار حسند
بگفت ای قسیم چه داری سپاس / یک امروز با ما بگو با ز آب
چنین داد پاسخ که سالار دین / مرا دوست فرمان نداد اندرین
بگفت این و در دلدل آورد پای / برون آمد از بس بدیهان گرای
همانگه بر آمد خروش سپاه / ز لشکر بیامد نفس داد خواه
یکی نامور نام قرطاس بود / بجا شاه را حاجت خاص بود

آگاهی یافتن طهماس شاه از کشته شدن سپاه کفار
و فرستادن فرهندی را بجنگ سپاه اسلام

بقرطاس گفتند باز از هوش / که از لشکر ما بر آمد خروش
بر آمد شب تیره از سپاه / بپیچید اندر درون ماه گم کرد راه
چو ژاله بیارید از ابر تیغ / بسی نامور کشته شد بدریغ
همانا که هفتاد باره هزار / فرو کشته گشته سر جنگ گذار
نشاید که قرطاس نزدیک شاه / بجبر و نمود آنچه گفتند سپاه
بلشکر چنین گفت طهماس کرد / که این را بیاری نشاید شمرد
بگفت لشکر آمد بدین مرز و بوم / نبود آگهی پاسبانان شوم
بچیند بالا درین بوم و بر / نگر تا ده باشد سپاهی گذر
پراکنده گشتند گردن کشان / ندید هیچ پیدا از دشمن نشان
بدرگاه طهماس گشتند بار / همه دیدبانان بگفتند باز
که هرگو به پیدا و پنهاد دست / بدست و زمانه شود پای پست
از آن پس هوا گشت رخشان نیل / بر آمد خروش از جهان بر سبیل
همان دیده بان آمد از دیده گاه / بطهماس گفتند کامد سپاه
یکی ساحلی بود دریای کام / نگه کرد آن هند و شش بود و نام
بدو گفت طهماس کای نامور / نخستین الست باید کمر
بهنگام و دشمن سپه بر نشان / بکاوکاوند گردن کشان
رهگاه در آن آخته آید بکار / گزین کن سپاه از در کارزار
بروز و دشمن یکهد از بنگ / سپه را نباید که باشند در
مر از پس جام و دمان با سپاه / کنم پشت نامور لشکر سپاه
چو بشنید فره یاران کار / ز لشکر گزین کرد چندین هزار
دلیران و گردان بسیار هوش / همه پهلوانان پولاد پوش
ز تابیدن جوشن تیغ و زرد / تو گفتی که خورشید شد لاجورد
سپهدار فره سپه بر نشاند / چو آتش بپیکار دشمن براند
چو فره سپه را از انجا ببرد / برون آمد از شهر طهماس گرد
بیامد سپه را همه بنگرید / سپهبد چو آن جرأت بدید
همه دشت ساحل بخون لاله بود / زمین پر سراسر ز زاری و ناله بود

جهانجوی از آن گشت با درد و خشم / بشهر اندر آمد بر آب چشم
بدروازه بخت ازین نشست / رگینه بهم بر همی سود دست
دلیران شکسته دل پر شکن / چنین گفت طهماس با خویشتن
که امروز ما را ابتر گشت کار / دگرگونه شد گردش روزگار
ندانم چه خواهد همی بخت شوم / بدین تخت شاهی و این مرز و بوم
اگر حیدر آرد بدین سو سپاه / که یارد شدن پیش او کینه خواه
شنیدم که با شاه خاور زمین / چه کرد آن دلاور بهنگام کین
جهان شهریاری و حیدر سپاه / بپرداخت تاج و بپرداخت گاه
ز آدم درون با مرد رس / بخاور زمین بر نبد دسترس
هم اکنون چو باد دمان بر رسد / بر ما زمان تا زمان بر رسد
بنای گریوات نه در جنگ / نه روی شتابان و نه رای درنگ
ندانم گران جنگ جو هم باز / جوابش بشمشیر گوییم باز
و با خود لی کام گردن بهم / سپاهی درین کار بر بیم
و با خود و دشمن سپارم جهان / ببایم خرگاه و پرده سرای
بزرگان یکبار بر خواستند / زبانها بپاسخ بیاراستند
بطهماس گفتند کای شهریار / بکام تو باد همه روزگار
همیشه دلت خرم و شاد باد / روانت ز بند غم آزاد باد
نگوییم چندان که باشد توان / بیاری بود یار بخت جوان
فراوان سپاهست بسیار گنج / نباید کشیدن بدین کار رنج
نغاور بدیدش کاواره اند / بپرستی و دلتنگ و بیچاره اند
هم از نامداران تاری سپاه / گرفتیم هفت ز کیهان شاه
بهر یک از ایشان بر ما لشکریست / که هر یک ز دیگر دلاورتر است
همان نامور حیدر جنگجوی / ندارد تن آهن و سنگ روی
وگر زانکه با او نشاید سپاه / فرستیم یا به هر جایگاه
که هر مرز بانی و هر مهتری / بیارد بسیاری مال لشکری
از این مرز ناآمن قروان / ببایند کار از مؤده پیران
تمام نام برده سواران پیل / که بسپارد کشور چو دریای نیل
از آن پس بنوب فرستیم کس / کسی اندرین جنگ فریاد رس
که تا زان سپس نفوی با سپاه / بساحل شتابد بفرمان شاه
دگر خود و جوید علی وز جنگ / بیاید نمودن فزون از درنگ
فرستیم از این صلصال کس / بپاس است دین چنگ و فریاد رس
گر آید و گه صلصال زرین کلاه / برانگیزد از شهر زرین سپاه
اگر لشکر حیدر نامدار / فزون آید از مهر و از بی شمار
جهاندار صلصال جنگی ما / بیاید کنند جمله از زیر پای
نباشد علی را دران جنگ / که بالا و شاید بدریا نهنگ
خروشنده طهماس کرد آفرین / بدان نامداران و مردان کین
وزان روی چون حیدر رزم خواه / برون شد ز درگاه طهماس شاه
بیامد دمان تا لب رود بار / فرود آمد اندر یکی مرغزار
بجوشید رود چپاره آفتاب / بموج اندر آمد همه روی آب
نگردد کشتی همه شهر نم / بر افتاد بر روی دریا دلم
شب انجا بیارست کردن گذر / طلسم سلیمان بدان بوم و بر
که چون روز بودی دگرگونه بدی / ز دریا یکی بیشه پر رون تابی
دگرگو کشتی چو کشتی بر آب / وزان آب هر گونه کشتی خراب
چو خورشید سایه بر انداختی / شب تیره رایت بر افراختی
همه روی دریا شدی موج زن / بشهر اندرون آمدی انجمن
گرفتی همه دامن کشور آب / چو کشتی که افکنده باشی در آب

خروش آمد علی را جوان شهره ورد / شگفتی همی گوش بنگرید
بگردید لختی دران مرغزار / فرود آمد آنگه بدریا کنار

رفتن عمرو امیه ببارگاه طهماس شاه برسم
عروسان و رقاصی و خوش طبعی نمودن و شب
تاج زرنگار او را برداشتن و بیرون رفتن

چو شب شد به سیمین ماه / نهان گشت خورشید زرین کلاه
چنین گفت عمرو امیه که من / اگر گر دو خواهم بدان انجمن
بدینیم که امشب در آن بارگاه / چگونه توان شد بر کینه خواه
چنین گفت پس حیدر نامدار / که امشب بکن جواب حجت بکار
نه تا بامگه بر کشی تعویی / بباید برت سر ازین سروری
دلت چون دو من شتاب آورد / نمائی که طهماس خواب آورد
چنین داد پاسخ که چون کار است / سپهدار و سپهدار خستی اندر است
رو یکیبس او خوش آید مرا / کنون خواب کردن نشاید مرا
روم تا بانجام او را کنون / تمام مرا او را خواب اندرون
بیامد شتابان بدرگاه شاه / فروزان شده روی کشور چو ماه
بدان بارگاه اندرون بنگرید / جهاندار طهماس را خفته دید
نهاده ببالین او تاج زر / سراز اسرار سر از خواب سر
سراپرده از شمع گیتی فروز / فروزنده چون مشعل نیم روز
یکی صبح بر گنبد از آن بارگاه / بیاسنکی رفت نزدیک شاه
بخفته طهماس و بیدار بخت / وزان چون پری ماه پیدا ز تخت
شده اندر پس تخت او ناپدید / نگه کرد طهماس کس را ندید
نگه کرد طهماس شوریده بخت / تن از بیم لرزان چو برگ درخت
کزان ماه چهره پرستندگان / کدامند بیدار دل بندگان
بپاییند کامشب مرا تب خواب / بگیرید در دست چنگ و رباب
که تا آن فرستاده را دیده ام / رمیده است خواب خوش از دیده ام
نپیش بیدار دل من شکیب / رمیده شکیب و دلم را نهیب
بیامد پرستار پنجاه تن / بنزدیک خسرو شدند انجمن
بتان شکر خنده نوش لب / فروزنده چون ماه در تیره شب
بچشم رخ خرم تر از نوبهار / همه تازه و خرم و آبدار
بگفتار شیرین و رفتار خوش / بخدمت همه دست کرده بکش
یکی شادکامی بکن ... / باواز رود و دف و چنگ و نی
سرا پرده زیشان پر آواز شد / که از ساز ایشان بهی ساز شد
تو گفتی زخرگاه چرخ کبود / خنیاگری زهره آمد فرود
پرستندگان رقص برداشتند / بسال باحس همی کاشتند
نگه کرد عمرو اندران ز تخت / بیاراست خود را القصه گونه رخت
برسم عروسان آراسته تن / برون آمد از پس آن انجمن
بجامه پرستندگان / برقص اندر آمد چو آن بندگان
یکی رقص کرد اندران بارگاه / بدان یاکی شد خیره دانش چه حسیاه
یکی بانگ برزد بدان بندگان / بگفتا شوید ای پرستندگان
که عمرو امیه بنزدیک شاه / همیکرد رقص اندران بارگاه
بدان شاه را بر پهره دهر / سلطان زان بر نبد اشت جهر
بدیگر پرستندگان گفت شاه / که بیرون روید از در بارگاه
مرا امشب اینک پرستنده بس / که امشب من و او دگر هیچ کس
پرستندگان روی برتافتند / گذشتند و گفتار بگذاشتند
نماند هیچ مردم بجز عمرو شاه / برون خواست شد عمرو از بارگاه
برد چنگ طهماس بر دامنش / بخواست کار دهر برامنش

بدو گفت شاها من آن تو ام / یکی از پرستندگان تو ام
نهان تا ز تن جامه بیرون کنم / دگر باره رخساره گلگون کنم
ازان پس خرامم بر نزدیک شاه / چنان چون تو دانی به آیین راه
رها کرد ازان شاه طهماس دو / نهفتار ز تخت چون سیل
زمانی همی کرد هم انتظار / نمی‌شد بخواب اندرون شهریار
با هستگی شد بر آن تخت بر / چنانچون ببند شاه آن باخبر
بنزدیک لشکر بر شهریار / ربوده از سرش تاج گوهرنگار
ازان بار که تیز بیرون دوید / که از پاسبانان کسی او ندید
خروشی برآورد طهماس گرد / که رقاصه گشته‌ام تاج برد
بگیرید اش اکنون درین انجمن / سپارید مارش بنزدیک من
نگشتند گردان لشکر بسی / ندیدند بر آتش آن کسی
برفتند نزدیک گیران شاه / که یارد بدین تاج کردن نگاه
بگفتند هر یک بگویم درست / که تاج شهنشه که برد و نهفت
بجستند هر یک پرستندگان / بخشند کای پیچ دندگان
نگفتند کس را زما زهره نیست / شمار از دو ایشان نگو هر نهفت
چگونه برد کسی تاج شاه / که یارد که در وی کند او نگاه
ببندد از ایشان کسی این سخن / همانا که ایشان بکندند بن
برفتند از آنجا بر نزدیک شاه / بدرگاه بر انجمن شد سپاه
نشد تاج پیدا ازان گفتگوی / ز هر گونه بسیار شد جست و جوی
چنین گفت حیدر که فردا پگاه / پرستندگان را دران بارگاه
سیاست کنم اندرین انجمن / گر آشکارا شود تاج من
خراس شوخ دیده پرستندگان / برداشت تا جمکس از بندگان
وزین روی عمرا بر شهریار / بیامد نشستا بدان ام عوار
علی را دو انگشت بیدار گشت / لطافت به پیش جهاندار گفت
شب تیره عمرا امیه غنود / که از رقص و گویندگی مانده بود
چو از رنگ نشناند روی چراغ / بپیش علی رفت و بنهاد تاج
بگفت آنچه کرد اندرین بارگاه / ازان رقص کردن بر نزدیک شاه
بجنبید حیدر زکردار او / شگفت آمدش رقص و کردار او
بدو گفت کس تاج برنا نهی / که این مردم تماشاگه نیست
و زانجا که بسته کمر / بدرگاه طهماس بنهاد سر

خبر کردن عمرا امیه طهماس شاه ساحلی را
از آمدن شاه ولایت پناه علیه الصلوة والسلام

جو کنجور کحیب نا جسته / برین درج پیروزه در قفل زر
زخواب اندر آمد سر شهریار / نشسته از تخت گوهرنگار
بزرگان ساحل نشستند پیش / گرانمایگان نیز جا جای خویش
چنین گفت طهماس با انجمن / که دیشب پرستندگان تاج
برون شد کس را نبود آگهی / که هر گاه بود دلیران تهی
مگر تیره شب پاسبان مرده بود / و یا سر بخواب گران برده بود
پرستندگان را بزد هر چو / نیابم ازیشان یکی را بکوب
که چندان بلم بر کنجهای پاس / که در پاسبان ازین ماند سپاس
سر پاسبان زو آوردم بار / بیاورنم از رقص گه باز
چو شه پاسبان را خسیم کرد / نتیج بهمانان نشد ایچم زرد
دران بارگه عمر از جان گذشت / ختم آوری پشت و با شستا در
کشیده یکی رسن تا آفتاگاه / بسی ساحلانه کلاه
یکی جبه نیز در بر درا / بسی گنجها بسته از زر درا
میان بسته با تیغ گوهرنگار / زده بر کمر دشنه آبدار

برسم بزرگان ساحل زمین / بپوسیده و بر شاه کرد آفرین
زمین چون بخدمت ببوسید گفت / که همواره با کام دل باش جفت
فلک پایه پای تخت تو باد / زمانه بد و کار بخت تو باد
جهان گشته‌ام شهریارا بسی / جهان و اچون تو ندیدم کسی
بسی شد که دلتنگ و بیچاره ام / ز شهر و دیار خود آواره ام
همان بام من بیابام بر بیت / بدین روز بر من ببایست گریست
بسر برد مرا زاد مرد جوان / بقهر و بقهر هنگ و توش و توان
به پرورده ام او را بخون جگر / ببندی ازان پسر گریان بپر
بدست یکی دزد دزدیده شد / مرا روز بیچاره بر کشید
ز بربر بساحل زمین آمدم / بدین راغ با درد و گریان آمدم
سه سال است تا من درین کشورم / بتیمار فرزند خویش اندرم
بهر کشوری آشکار و نهان / همیجوم آن دزد و ادر نهان
اگر دست یابم بشمشیر تیز / برانگیزم از جان او رستخیز
همان دزد کو گشت فرزند من / نباشد چو او کس بمکر و فن
ازان آدمی نیست پر حیله تر / که هر دم برآید برنگی دگر
گهی پیر و گاهی جوان باشد او / بهر سان که خواهد چنان باشد او
بخفتند شب آنکه بهنگام خواب / بگیرد چو گیرد کس او را شتاب
بدو گفت طهماس کان مرد گفت / خبر ده مرا تا ورا نام چیست
چو جستی میان بهر یاد او / زبهر تو بستم این اداره
بدو گفت شاها دلت شاد باد / چو بیر وارعت خاطر آزاد باد
بدین مژده کام مرا دادی مرا / در شادکامی گشادی مرا
ورا نام عمرا امیه شناس / بهر کار دارد علی را سپاس
بسی گشته‌ام در ... / ندیدم چو او کس بمکر و فریب
رونده ندیدم چو او هیچکس / نماند نهنگ با او ازان پارسیس
بکاری که او را بود دسترس / کدارد به یک روز بیگاه راه
بدین ساحل آرد نقصد گو / بدستان نشاید کس او را گرفت
همانا که دوش اندرین بارگاه / بر شاره آمد بر نزدیک شاه
همان دزد بود آنکه فرزند من / بگشتست کامد بدین انجمن
بیامد شب تیره تاجت ببرد / بیاید گر فرقش چنین کار خورد
که من بیگاه گزین بارگاه / چو او شب بدزدید کس تاج شاه
فرو ماند طهماس از آن گفت / بگردان لشکر نگه کرد و گفت
که مارا از آن چیست باید سپاه / نشاید بشهر اندرون دستگاه
همه پیش دشمن بدو تیره شویم / مگر بر بداندیش چیره شویم
بگیریم حیدر را و ورزاه / گزین سو نیارد کشیدن سپاه
گر او راه یابد بدین مرز و بوم / کند شهر ما چون یک مهره موم
چنین داد پاسخ بدو عمرا باز / که شاها بیارام و تندی مساز
ازین مرز رفتن بباید ترا / هم اینجا نشستن بباید ترا
دگر خود در وی حیدر نامدار / بگیرد در تخت گوهرنگار
چنین دان که آن مرد نیک نام / که او داد از نیکان ...
علی بود کامد چنین بی سپاه / بیامد که جنگ آزماید به شاه
بدو گفت طهماس کین خود مگوی / که تنها نباشد کسی جنگجوی
گرفتم که از اژدها بر تپت / برزم اندرون مرد صد لشکر است
مرین رزم تنها نبندد کمر / بیارد که دشمن بدین بوم و بر
دلیران و گردان که در ساحلند / تنی هر یکی پیل را بگسلند
هزاران زنان مرد سیصد هزار / کمر بسته هست اندر کارزار
همه روی کشور سپاه منند / همه جنگ‌آوران ...

همه باج دارند و من باج دار / همه شهر دارند و من شهریار
ز پیکار تا دامن قیروان / بپایند بیدار دل خسروان
همان نام بردار ... سال شاه / که دارد چو خورشید زرین کلاه
بیارم ز هر کشوری لشکری / که هر لشکری بشکند کشوری
من کو ... لشکر بجنگ آورم / جهان بر بداندیش تنگ آورم
بدو گفت عمرای جهاندار شاه / سزاوار تاجی و دیهیم و کلاه
من از لشکر حیدر نامدار / سخن هرچه باید نهان آشکار
یکایک بجز و نمودم درست / تو اکنون همان کن که دلخواه تست
بگفت این و بیرون شد از بارگاه / بسوی حیدر اندر بساحل سپاه
وزین روی چون حیدر نامدار / سپه را بیاکو بکشید اسخوار

آگاه شدن مالک و ابوالمعجن از رفتن شاه ولایت
پناه علیه السلام بساحل دیار و رفتن آن دو دلاور با
سپاه از عقب شاه و برخوردن با لشکر طهماس و جنگ کردن با کفار

چو خورشید بر زد سر از باختر / بسر برنهاد آسمان تاج زر
ابوالمعجن و مالک نامور / بدرگاه حیدر نهاده دو سر
سراپرده از روی بهی با سپهد / بجستند بسیار دو آشستند
ز هر سو بدان خیمه نزدیک بود / یکایک خبر یافتند زود
رسیدند جنگ پیش ایشان / سراسیمه گشتند گردنکشان
ابوالمعجن و کرد و مالک بهم / بجستند هر گونه پیچ و کم
که حیدر رجاور زمین با سپاه / سوی مرز ساحل گرفتند راه
نداوانست کس از رفتن خبر / که از خشم خون دار و اندر جگر
کنون این زمان رفت باید پس / نباید نمود این سخن هیچ کس
بگفت این و از جای برخاستند / سپه از رفتن بیاراستند
جهانگیر مالک ز خاور نمو / گزین کرد شمشیرزن ده هزار
بساحل زمین برگرفتند راه / ببیل سیم چون رسید آن سپاه
همه پیل مانان برآشوفتند / یکایک دلها فرو کوفتند
چو آگاهی آمد بطهماس شاه / فرستاد با مرد حیدر سپاه
سپهبد گرفته یکی گرز و تیغ / همه اندر بسیار غرنده میغ
همی آمد از هر دو رو به سپاه / رسیدند بر هم در آن هم راه
جهانگیر مالک چو دشمن بدید / سپه را بیوه دیا ...
همیدون بیاراست هر دو سپاه / دو رویه نشستند بر دشت راه
برآمد خروش تیره زدشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
بپا سلامیان کرد مالک نگاه / بگفت ای دلیران لشکر پناه
نجنبد یک ساعت از جای خویش / بداریند هر جایگه پای خویش
که من با ابوالمعجن امروز راه / ببینم ببیش ساحل سپاه
ببیم که گردش آسمان / نهنگ و نبرد بر چه گرد دنان
بگفت این و بر زین بفشرد پای / همون دلاور برآمد ز جای
تعلش بجنبش درآمد زمین / هوا گشت بر سان دریای چین
برآورد پولاد خارا شکن / فرو رفت بر بالشند و تن
ابوالمعجن گرد چون پیل مست / بیامد گشاده بشمشیر دست
برآویخت با لشکر رزم‌خواه / زکشته یکی شد نشیب و فراز
برآمد چو خمیدن گرز و تیغ / همه دشت و هامون از گرد و میغ
سپهدار ... گرد / یکی آب داده سنان برکشید
درفشان میان سپه در فراز / سپه را بداد آن سواران ...
برآمد خروشیدن کوس ... / زمین بر لب آسمان داد گوش
ز گرد سواران هوا است میغ / چو ژاله بیارید از آن میغ تیغ

بیاراست جوشن همی کرد جنگ / زمین پر زگرد و هوا پر زجاک
شد از تیرباران هوا پر زخاک / شده جوشن اندر بر مرد چاک
شد از تیرباران هوا ژاله بار / هم از خون گردان زمین لاله زار
بروی هوا از زرنگان دو پر / نبد مرغ را از زرگاه که در
زد شیدن خنجر آب گون / ستاره نهان شد بچرخ اندرون
زنوزین گرزهای گران / همه خیره شده مغزهای یلان
وزین روی زو بیم و رحم عمود / سراسر ... اندر افتاد دود
زبس کشته و خسته بر خاک و خون / نیارست کشتن بدشت اندرون
چنار زنگ بهر اندر گذشت / زگرما تبه شد هامون و دشت
جهانگیر مالک را آورد گاه / درافکند خود در قلب سپاه
سپهدار مرد چو او را بدید / بجنبید و گرز گران برکشید
بدو گفت کای کار دیده سوار / خریده بکابوی مردان کار
برانگیخت آن بارهٔ پیل زور / بیامد که جوید زمالک نبرد
برآمیخت مالک عمود گران / بیفشرد در زین تاری دران
بگرد بر آورد دور درپیش / همه استخوان خورد شد در برش
زاسب اندر افتاد مرد نگون / شکسته بر و یال و شد سرنگون
سپاهش همه روی برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
نی چپ شده و پشته در رزمگاه / برفتند نزدیک طهماس شاه
چو طهماس لشکر بر آنگونه دید / جهان را یکبار دارونه دید
یکی مالک بر زد در آن انجمن / کرامیت سواران شمشیرزن
چرا بازگشتید از آوردگاه / کجا شد سپهبد کجا شد سپاه
چه مایه سپه بود کامد بجنگ / زمانه چگونه ...
زبان برگشاد و بگردان بزرد / که ما بار ما به نگر واچه کرد
چو زاید بر ایدم شاها سپاه / زمین گشت از آشوب لشکر سیاه
سپاهی بریدم چنین کارزار / نبودند افزون تر از ده هزار
صفی برکشیدند چون پیل مست / بگو یال و شمشیر بر زد بدست
فرو داشت مرد برابر سپاه / زمین گشت از آشوب لشکر سیاه
زگردن فرازان آن انجمن / برون آمد از نامداران دو تن
یکی را ابوالمعجن کرد نام / که بر تیغ شمشیر او بود رام
دگر مالک آن پهلوان گزین / گزانیسی گرزش ...
هرانکس که با او برآورد دست / بیک زخم گرزش همی کرد پست
ابوالمعجن آن گرد پولاد چنگ / دریده بچنگال کام نهنگ
کشیده یکی دشنه اکنون / چو شیری که اندیشه با شد ازکین
زکشته در و دشت چون کوه شد / همان مرد شیر دل کرشید
چو ارتش کرا این ... / بشوریده طهماس و دشنام داد
بلشکر یکی مالک نامجوی / که بیم از بداندیش و تهدید چند
چه گویند گردان شمشیر زن / که بشکست چندین سپاه از دو تن
رحیدر بن سواران جنگ آزمای / زهر ده بیامد یکی باز جای
گرانشان همه تیغ بود آشتی / شمار ایگی زنده بکند آشتی
گرفتم که بود آن سپه ده هزار / شما نیز بودید چندین هزار
نخستین علی را بگویم جواب / ازان پس به آرام گیرم به خواب
شمار ارمن بهره دار سپند / خورشش تیغ و آنکه باکند
مران ناگهانی که کردن کشان / که شاه از سیاست ... ایشان
بگفت این سخنها و عمود تست / سخن پر ز دشنام های درشت
بلو بود تا انجمن شد سپاه / بسر بر نهادند از آهن کلاه
دمادم خروشیدن کرنای / برآمد ز ایوان و پرده سرای

چنین گفت طهماس با روزگار / که باید پرداخت امروز کار
برانگه که خود با ابر انم سپاه / بگیرم و با دشمن آیش راه
وزین روی مالک به پیش براند / گرفت و چون باد لشکر براند
همه در قزل قبرل سپاه / دو روز و ره برفتی بکوز راه

رسیدن مالک اژدر با سپاه بخدمت حضرت شاه ولایت پناه علیه الصلوة و السلام

همیکرد مالک بر وی سپاس / برید دل از خورد و آرام و خواب
رسیدند تا که بدان رزمگاه / که تا شکست حیدر بدانجا سپاه
ستایش گرفتند بر داد گر / که او داد فیروزی و زور و فر
بساحل زمین اندر آمد سپاه / بسوی علی بر گرفتند راه
خو بگذشت لشکر ز دست سیوه / زخ مالک شیردل گشت زرد
ابوالمحجن گرد و گفت آن زمان / که تا بر رسیدی از بدگمان
نه آخر حالی که هنگام جنگ / برآری بکوپال مغز نهنگ
نه آنی که از صد هزاران سوار / ستانی عنان در صف کارزار
چه آمد که گردی و دشمن روان / چرا زرد شد گونهٔ پهلوان
چنین داد پاسخ که هرگز مباد / که آرم ز دشمن دل هیچ یاد
[illegible] / چه بگیرم به چشم و سپید هزار
ولیکن از آن رفت رویم ز رنگ / که گر خشم حیدر بر آید ز سنگ
شود بی سنگ خار اگر دار آب / چو موی که یکبار دار آفتاب
اگر حیدر از من شود خشمگین / دل شیر پردازد از خشم و کین
همیگفت و میراند مالک سپاه / چنین تا سراسر همه روز و راه
سپاه اندر آمد بدان مرغزار / رسیدند پیش علی نامدار
بیامد علی پیش با پس سپاه / بیاورد با روی مالک گناه
رمانی گرفتش برآمد کنار / بگردند دیده چو ابر بهار
وز آنجا همه سهاوند سپه / گشادند آن سودگی را کمر
بزرگان سپه را بپا خاستند / همی هر یکی جای خود خواستند
سراپرده حیدر بام دار / کشیدند بر دامن مرغزار
ز پس خیمه و خرگه رنگ رنگ / زمین شد نگر دار پشت پلنگ

لشکر آراستن طهماس شاه و بار کردن خزینها و درم دادن بلشکر و سرداران سپاه

گذارنده و اسپتان کهن / گذارش چنین آمد در سخن
که چون لشکر حیدر نامدار / کشیدند بر دامن مرغزار
سپهدار ساحل [illegible] شکوه / درم داد و لشکر همه بر نشاند
در گنجهای کهن باز کرد / سپه را درم داد و آغاز کرد
بحشیدن گنج تا کاسته / همه کار لشکر شد آراسته
دو روز و دو شب بر در شهریار / سپه انجمن شد و صد و سی هزار
دگر روز چون زورق آفتاب / روان گشت بر روی دریای آب
برآمد نفیر از دم کره نای / بجنبید لشکر چو دریا ز جای
همه تاجداران ساحل زمین / گرفته ره آهنگ [illegible]
همه دامن آن لشکر گرفت / هوا گرز و کوپال و جوشن گرفت
طراز علمهای زر یافته / [illegible] طراز دگر یافته
زمین پس خیمه و خرگه رنگ رنگ / شده راه پوینده بر تنگ
وزین روی عرامیه چو دید / که طهماس لشکر بصحرا کشید
ز لشکرگه حیدر نامور / بدرگاه طهماس بنهاد سر
گرسته آمد بر دیگر شاه / بسر بر یکی ساحلانه کلاه
ملشکر همکلف طهماس کرد / که تاج من از سر [illegible] که برد

چگونه شاهان بدین کمر / که بی تاج باشد سر تاج ور
ز ساحل زمین غرب تا لوخراج / قرون موبقدران گرانمایه تاج
گرا بود بر تاج من دست پس / مرا در جهان خود همین یک هوس
هزاران [illegible] خداوند پاس / که شه را [illegible] سپاس
یکی ساحلی گفت کای شهریار / بکام جهانجوی باد این دیار
شنیدم سخنی که [illegible] نام / نماند در جهان ار کسی دیده نام
از آن روز کز مرز ساحل سپاه / بجاور بدان با حشم برد شاه
ز گردان آن نامدار انجمن / جوانی اسیر است در بند من
گذارش چنین کرد مرد دبیر / که اندر عرب [illegible]
ازو داستان گرچه در خورد دست / ولی هم بر [illegible]
هر یک چون پلنگ ساری کند / بصد پرده پی پرده ماری کند
نه جادو [illegible] / سبق برده از جادوی بابلی
[illegible] / [illegible] زمین بر پای
[illegible] چو کوه / ازو در دل پادشاهان شکوه
نمایند هزاران فریبنده کی / فریب و صد گونه بازند کی
فریبنده را [illegible] دام / فریبش خرد را در آرد بدام
کنون با سپاه علی همره است / نگوئی گران شاه پی [illegible]
مرد گفت طهماس [illegible] / [illegible]
بیار آن جوان را که در بند هست / گز و باز جویم خبرها درست
اسیر خردمند را [illegible] شاه / برو بند بسته بدان رزمگاه
جوانمرد بنشست و بنیاد کرد / ازین داستانها بسی یاد کرد
همیگفت عرامیه [illegible] / که از کرده [illegible]
[illegible] تاج شاهان که تاراج کرد / بسی تاجداران که بی تاج کرد
شنیدم که با حمزه یک پی / چه کرد آن دلاور [illegible]
همیدون بگوش تو خواهد رسید / گرو تاجداران خاور چه دید
اگر زانکه آید بدین بوم و بر / ازو شاه را تا چه آید بسر
دل شاه ساحل بآمد بجوش / بگفتار گوینده بگشاد گوش
ازین گونه [illegible] / هنرهای مردان [illegible]
چو این گفته شد [illegible] / [illegible] آمد بپای
ز پیش [illegible] خسرو [illegible] / گران مردک [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز بر [illegible] / [illegible]
[illegible] / دلی دارم از بهر [illegible]
[illegible] / کنون ساحلی [illegible]
[illegible] / [illegible]
که از کوه [illegible] / [illegible]
بسی جوانمرد جان [illegible] / فرو رفت [illegible]

آمدن عرامیه از سپاه ساحل زمین بسپاه اسلام و شبخون کردن بر لشکر کفار نابکار

شه زنگ بر ساحل انگیخت رخت / بگوهر برآمود فرود رخت
گرفته خرگاه و پرده رنگ / بزرگان چینی سپاهان زنگ
برآورد لشکر بآرامگاه / طلایه برون کرد هر دو سپاه
برآمد خروش جهان یکسره / جهان گشت پرجوش [illegible]
چو عرامیه چنان دید باز / یکی جامه [illegible] روی کرد باز
چو سازی که [illegible] / ره لشکر ساحل اندر گرفت
[illegible] لشکر که اندر او / جهان دید [illegible]
طلایه همی گشت حیدر سپاه / ز انبوه لشکر نیابد راه
زمانی بگردید گرد سپاه / زمین دید از انبوه لشکر سیاه
ملک گفت تا کرده کاری تمام / اگر بازگردم شود کار خام
میان سپاه اندر آمد چو گرد / خروشی برآورد با سوز و درد
کجای پهلوانان [illegible] آمد / [illegible]
شبیخون زد آن شب بکی بر سپاه / بپرداخت ایوان شاهی شاه
سرش بر دو بخشش بتاراج کرد / جهانجوی [illegible] کرد
سراسیمه لشکر آمد ز جای / بدانکس که سر باز داد در بپای
گشادند یکدیگر دست تیغ / تو گفتی همی تیغ بارد ز میغ
همه دشت ساحل برآمد بهم / ز خون با ماهی فرو رفت نم
پدر بر پسر تیغ کین آخته / پسر بر پدر [illegible]
سران کرده سر رشته کار کم / غبار اندر آسمان [illegible]
سم بادپایان پولاد نعل / [illegible] کشته لعل
سر خفته در زیر پای ستور / بخواب اندرون دیده بالین گور
چو عرامیه در آن بارگاه / هر آنکه [illegible] آن سپاه
ز لشکرگه ساحل اندر برون / زمین دید آغار داده بخون
سوی خیمه حیدر آمد ز راه / که افسر چه کردم بساحل سپاه
پرسید از و شاه مردان علی / کزای مایه مردی و پردلی
شبیخون [illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ که چون تاج شاه / بزد دیدم آن شب ز ساحل سپاه
یکی شیر با تاج [illegible] / در آن خیمه آمد مرا در نظر
برفتم [illegible] / [illegible] راه
چو دیدم گران کار تنگ آمدم / ز خود کار ناکرده تنگ آمدم
از آن کیسه این فتنه انگیختم / چو نزدیک شد روز بگریختم
[illegible] / همیگشت [illegible] تیغ

آگاهی یافتن طهماس شاه از شبیخون و بقتل آمدن سپاه بی قیاس و جنگ کردن با لشکر اسلام

چو خورشید خور شد با تاج زر / ز خرگاه [illegible] برآورد سر
[illegible] / ز هم بازگشتند از آوردگاه
بدیدند هر که [illegible] سپاه / بسی خرگه و خیمه بر هم زده
جهاندار طهماس چون بنگرید / جهان [illegible] کشته دید
همه سوگواران ماتم زده / [illegible]
ز خون دلیران همی رفت جوی / سر گردنان کرده گردار گوی
سپاهی ز هر گوشه نوحه گر / یکی بی پدر دیگری بی پسر
بلشکر نگه کرد طهماس و گفت / که پیکان خشم [illegible]
هنوز از بد [illegible] جنگ / زمانه مرا بر پراکند سنگ
چو [illegible] سپاه اندر آید بدست / ندانم که بر سر چه خواهد گذشت
چو من جنگ [illegible] / بخود کرده ام آنچه بد کرده ام

شبیخون و خون [illegible] / ازین چون نگون باید دم [illegible]
ولیکن چو کار اوفتاد اوفتاد کی / نباشد ز مردی و آزادگی
چو شه بار گفت این سخنهای زشت / هم اندر زمان عزم [illegible]
که از شاه از شبیخون [illegible] خبر / ز گردان آن [illegible]
بلشکر که آمد بصد [illegible] / که آورد در [illegible] شبیخون علی
همه دشت ساحل پر آواز کرد / که حیدر سر تاجور باز کرد
ز آواز لشکر که از جای خواست / [illegible]
سراسیمه اندر هم آویختند / بدانسان که دریای خون ریختند
همی دیدم آن [illegible] / [illegible] ماتم از دشت سور
دوان [illegible] / که شاید که [illegible]
چو از دور روی [illegible] / سراسیمه ازوی حذر [illegible]
گرم بود [illegible] / بدست من افتادی این نابکار
چو بشنید طهماس خشم [illegible] / بدانسان که خون از دو چشم [illegible]
نفرمود [illegible] / درفش همایون برافراشتند
ز درگاه خسرو [illegible] / سپهبد [illegible]
دمنده دم [illegible] / شد از آسمان زهره گاو کم
ز آواز شیران [illegible] / برآمد [illegible] آواز شیر
[illegible] پلنگان پولاد پوش / ز مغز [illegible] برآورد جوش
سم بادپایان هامون نورد / دل [illegible]
ز پر عقابان پولاد پای / سپه گشته پرواز گاه همای
سواران همه تیغ و نیزه بکف / برآورده [illegible] صف
بقلب اندرون شاه ساحل بپای / بسر بر یکی چتر عالی نمای
سر شاه در زیر چتر سیاه / تو گفتی که در زیر ابرست ماه
ز [illegible] سواران آراسته / همه دشت ساحل [illegible]
[illegible] سوی مردان دین / نهادند سر سوی میدان کین
بقلب اندرون شاه مردان علی / [illegible]
[illegible] علم / ز نصر من الله [illegible]
علم بر سر شاه لشکر پناه / تو گفتی [illegible] شاه
ابوالمحجن [illegible] / تو گفتی [illegible]
بدست چپش مالک نامدار / همه گرز [illegible] سوار
چو قلب دو لشکر بیاراستند / دلیران هم آورد [illegible]
از آن هر دو لشکر [illegible] سوار / که آمد [illegible]
ابوالمحجن گرد [illegible] شیر / [illegible] دلیر
نشسته بر [illegible] کام / چو صبح [illegible] شام
حمایل یکی تیغ آینه تاب / یکی دیگر آورده زیر رکاب
بدست اندرون [illegible] / فکنده [illegible]
چو آمد بر [illegible] سپاه / یکی [illegible] سپاه
چپ و راست برگرد میدان [illegible] / [illegible]
از اسپ [illegible] / بگفت ای دلیران ساحل زمین
ابوالمحجن گرد گردن کشم / که در جنگ [illegible]
سواری که [illegible] / [illegible]
به بیم [illegible] روزگار / [illegible]
یکی ساحلی [illegible] / [illegible]
که جوید [illegible] / عنان و [illegible]
[illegible] / بغرید [illegible]
ز چنگال او نیزه [illegible] / کف دست او [illegible]

جنگ کردن ابو المحجن با سپاه کفار و فتح اسلام
و کشته شدن قرطاس و ماده شاه بدست ابو المحجن کرد

آگاه شدن طلاس شاه از زیرکهای ...
... خشم گرفتن او و جنگ کردن با سپاه

بگوییم بر هر چه فرمان دهی | همه همگنان یکجان بسپه ایم
بخندیدش کور دخار مرد | کسی کو سر نامداران بکت
نباید گشودن ز شمشیر جنگ | خرد نیز داند بهنگام نام
چه زنگ مردن چه بر پای دار | وزان روی دیگر چو طهماس شاه

شبیخون کردن کلاهون سپاجلی بر سپاه اسلام و کشته شدن کلاهون سپاجلی

برون شد چو طهماس دادخواه | بکعبه شتا با که پیدا داد
که بر وی شمارنده رایت راه | برآمد ز هر دو دمان دو رگ
نماند در این مرز آباد کس | برفت از دو خیل طهماس

کلاهون یکی گشت با خاک راه
دلاور بتاراج داون که چه
چه باید بتاج چنین بر فراست
برت تاج خواهد خورشیدگاه
خواندش روش آید براه
سرافرازی و سرکشی تا یکی
کجا تاج شاهی که اکنون کیان
چنین گفت این کرده [illegible]
چنین گفت حیدر لسپاه کرد
سیه بخت طهماسپ گم کرده راه
فراموش کرد آن برو گشت
من امشب یکی دستبردی کنم
زکار کلاهون خبر داشتند
برو نعره حیدر تا هوار
زخواب اندر آمد همه جنگیان
کلاه همه موزه ها نگاشته‌اند
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز
زبس تن که شد بی‌سر چو کوی
ازان ابر تیره بجای تگرگ
ببارید سیلاب جنگاوران
سر چتر آسیمه در زیر گرد
جهان از سپاهی جنگ آمده
گریبان دریده سپاهان [illegible]

سرا مور در گذشت از کلاه
کلاه کیان کج نهادن که چه
که روزی بدخشی باید گذاشت
اگر ترک جوید سر کینه کلاه
بیندیش باید بجان با کلاه
کجا شد سر و تاج شاهان کی
بسر بر نهادند تاج کیان
بیاشید از ان و در این ظلم و جور

همه ترک و جوشن فرو ریختند
نگهدار سر زین کلاه ای پسر
اگر نام خواهی به نام او
پیکجای نتوان که داشتش
سر تاج داراج بین زیر پای
زنید اکر دین از آزادیست
کیانرا اگر بندگی بوده اند
بسر بر نهاد و بپیمود راه

سپاهش چو دیدند بگریختند
براندیش لختی تاج پدر
کلاهی که ترکست فرجام او
درین راه سر با کله داشتند
ولا چشم عبرت یکی برگشای
فلک را بهانا سر دادنیست
ره و رسم شاهان ببود اینه
چو مالک برزم کلاهون کلاه

شبیخون زدن شاه ولایت پناه علیه السلام بر سپاه طهماسپ شاه و فیروزی یافتن سپاه اسلام

نگشت آن شکسته تمامآور
اگر دست یابم شبیخون کنم
از آن جویش را این باکشتند
برو از سر و موش بران قرار
سراسیمه چون خود و دلکان
همه موزه را تاج نبداشتند
برآمد ز ساحل یکی رستخیز
جواب اندر آمد همی چون کهی
همی تیغ بارید بر خود و ترک
سر و چشم و رخسار و نیزه‌وران
ز بس پای گرز و نه دست نبرد
فلک را از گشتن درنگ آمده
شب از دامن اندر کوه رادست

تو لشکر نگهدار رحا جوش
برو اسب و از لشکر اندر گذشت
که آتش کلاهون بر فرق جنگ
برانگیخت و لعل سپهدار دین
سواران خراز پای بر خاستند
نشستند همه زین اسبان جنگ
کشیدند بازو و شمشیر و گرز
یکی گرد بر سیان از سپاه
دوان با و پایان بر آمد فزون
ز بر نیمه گشته در زیر پای
کسی را نبد هیچ پروای پس
فرود آرمیده شب بوالای
دران تیره شب شاه دلدل سوار

که کار شبیخون مدارید خورد
که رزم شبیخون کند از سپاه
ازین جا که پستی فرو پای دست
سپه دید یکباره هامون نورد
کند راه بر مور و بر پشه تنگ
زنعلش بجنبید ساحل زمین
غبار اندر همه بار دم ساختند
کشاده کمرها و برگشته رنگ
زمین شد سراسر ز اقبال و برز
زماهی بپوشید تا اوج ماه
کفل تا بر سینه در موج خون
کفل همچنان مانده بر زین بجای
چه فریاد خوان و چه فریادرس
فرو بسته خورشید را ای وای
چو شیری که گیرد دقفای شکار

بکوه تیغ و بازو [illegible]

بخون تیغ بازو روان کرده بود
دلاور برون شد ز ساحل سپاه
گرفتند مر یکدگر را اسیر
سلیح و میان زار را و ساز
ز رنج فراوان و فرسودگی
پر از داحسته بوم و بر بوم
جهانی سیه دید ماتم زده
بر آن کشتگان زاری آغاز کرد
نگفتند داداى جهاندار داد
کلاه کلاهون و شد سیاه
دریغا کلاهون که چون تیغ آز
زمانی همی بود در دست دست
چنین گفت با انجمن مهتران
بریدم من این ورگشته را
تمامیک بیک بیکوه بند
ز بهر سر و مال و فرزند خویش
کشایم ور گنج ما کاسته
ر ابداز آیین بیداد را
وگر خود سپه باز ماند دریغ
بزرگان کمر بسته بر خواستند
همه بند کاییم و فرمان بریم
نیچ از کجا بار ماند سپاه
بنیروی تو رزم جیدان کنیم

زمین را چو دریای خون کرده بود
خرامان بلشکرگه آمد براه
ستایش گرفتند بر دادگر
کشادند و بستند بهماز
نهادند سر سوی آسودگی
جهان گشت زیبا ز دریای بوم
سراپرده و خیمه بر هم زده
ز هر شیوه شیون ساز کرد
که آتش ز دریا برانگیخت باد
سر و تاج طهماسپ پاینده باد
نبود و نباشد در این روزگار
که از در و برخواست کاستی
که از کارها چند رنجیدم سرگران
سپاه بجوش اندر آشفته را
ز بر آیین دو فرمان [illegible]
بکوشید با خویش و پیوند خویش
شمارا بود کشور و خواسته
بیارایم این مرز و آباد را
برازاده سر ماند خواهد بگنج
بپاسخ زبان را بیاراستند
خداوند کوپال و شمشیر و تیر
که بستند پرورده گنج شاه
که بخت تر از روی خندان کنیم

سحرگه که زین خواب چو اند
ابو المعجن و مالک روزساز
سران هر یکی از جنبش [illegible]
ز فرمان یزدان چو برخواسته
چو بر کوه سیمرغ طاوس پر
بلشکر نگه کرد طهماسپ شاه
چپ و راست لشکر بتاراج
تمامه سپاه کلاهون ز راه
کلاهون بجنگ اندرون کشته شد
جهانجوی بر رد چی باد سرد
زمانی بتیمار آن کشتگان
برون شد سراپرده شب شاه
تمام زرکان با موری سیاه
کنون ور فردی و مرد اجست
ز دل هم و اندیشه بیرون کنید
زمین سر بسر گنج و تاج و تخت
چو اواره شد دشمن چیره دو
کمرگاه گردان بزرین کمر
کنون چشم اندر ته روشن کنید
که شاه جهان بر جهان شاه باد
همه سر و گنج و فرزند ما ازان تست
میندیش چندین و دل بدکن
چنین گفت با شاه ساحل درو

فلک دامن از زرفشان برزند
ز رزم کلاهون رسیدند باز
رخون جان ازان شب [illegible]
زارام چیش برداختند
نکشید و در پر سرزال زپر
بسی با مور کشته دید از سپاه
بسی با مور پایه سر و تاج دید
شکسته رسیدند بر درگاه
کلاهش نکون اندر آشفته شد
که ما را ببعزو و بر ادو درد
همی بود چون روز بر کشتگان
بفرمود تا انجمن شد سپاه
کمر بسته آمد بدان بارگاه
زهنگام سستی بیکبارگیست
یکی چاره بخت داری نهید
همه مرز ساحل خراج منست
کشایم بتاخت این بوم و بر
[illegible] بر هم باج زر
روانش [illegible]
سرو افسرش همسر ماه باد
برین مرز بوسه فرمان [illegible]
چنین بد دلی پیشه خود مکن
که شه را ز دانش نباشد گزیر

سپاهی که امروز در ساحل است
مرید اند اندر سپاهش یکی
فرستاد باید فرستادگان
همه دشت و در بار لشکر است
ز دریا شتیبان همیدون سپاه
چنین لشکر اندر شمار آیدت
سپاهی چنین راهی پروری
چو طهماسپ دستور دستور دید
ز هر شهر تازی همه دو جواستند
که این نامه از نام بردار شاه
سپهبد یکی مرد تازی نژاد
بخاور زمین اندر آمد نخست
همه قهرمان از بر زیر کرد
کنون عزم ساحل [illegible]
بجای گران دور بر سپاه
بر حیدر اند که طهماسپ بوم
کند خاک ساحل بلشکر سیاه
ستمکار طهماسپ شوریده [illegible]
نبیند شتم از لشکر و کشورش
اگر کو ما بشد اندیشه من
نماند بر انجمن فرود [illegible]
فرو باید طهماسپ پیداد و دین
بر فرستم راز بر پای آورم

همه رزم بدخواه را بکندند
بترسم که بی مرد ماند همی
برو دیک شاهان و آزادگان
کنون لشکر انجا از ادر جور آ
بپاسید باما درین رزمگاه
که تا کار روزی بکار آیدت
که روزی ز پرورده‌گان [illegible]
تو کفی که ما مرده سور دید
ز هر مرز نو لشکر آراستند
بر دیک شاهان زرین کلاه
که دوران نوارد چو او مرد داد
بتاراج داد آن بر و بوم و رست
یکی نیمه در پنجه شیر کرد
جهانگیری رای سر و تاج گیر
درانجا جنازه روان کرد شاه
برانگیخت لشکر ز هر مرز و بوم
مبادا که از رنج پیچد سپاه
که بر تاج مانم فرا ور انگیخت
بخاک اندر او [illegible] خواهم سپاه
تمام کرپای آوردش [illegible]
نه باید ز خورشید سود [illegible]
خداوند حکمت واشوب و کین
چه فرمان دهی تا بجای آورم

ولیکن بسی با مور کشته شد
نگر کس که در زیر فرمان شاه
رخا و رزمین تا قدبا خبر
شمار بد لشکر سواران جل
کسی را که چندین سپاه است و گنج
سپاهی که پرورده گنج تست
تو تنها و لشکر پراکنده اند
بفرمود ده نامه یا مدار
نویسنده دنبشت و بنیاد کرد
یکی لشکر آمد بدین مرز و بوم
سواری دلیری و دانش طلبیست
سوی قهرمان گرد دار ای باست
شنیدم که در جنگ که نلور
چو در نامه های نوشتش بماند
نشسته دران انجمن بود عمر
فرستاد نامه بهر کشوری
چنین داد پاسخ فرا ور اعلی
کر از ماه تا پشت ماهی درست
چو من پای مردی نهم در رکیب
بس گرز در یا لود در نبرد
بد و عمر گفت ای جهان پهلوان
چگونه که آتش بنام شما
چنین داد پاسخ که جنگی پلنگ

بسی از هراز جنگ برگشته شد
که اندند شاهان زرین کلاه
پایند شاهان زرین کمر
سود در روی کشور سپه [illegible]
نبرد کر سرافراز دادار [illegible]
همه رنج شاهان ازین رنج
چه سود از گنج تو آکنده اند
نوشته بده شهر و ده شهریار
گذشته سخنها همه یاد کرد
که با تیغ اما ست فولاد موم
همه باز مردی پر دانست
نگشتی در آوردن جنگ [illegible]
چه کردان لا در بیاراود
دو د اسبه فرستادگان برشاند
چو این نامه از او بشنود عمر
که آرد ز هر کشوری لشکری
که ای عمر چند این همه بیدلی
زمین سر بسر پادشاهی ور است
تا بمهر دان عالم نهیب
چه یک شخص یا من بیکد شد
روان از خرد هم خرد را روان
بر رزم سرش زانجام جواب
بخون زرق باتان یا لود جنگ

بجان پهلوانی گر [illegible]

جوانی بمیدان کسی کو جست
برا واوریں خواند او ارا رای
بدو گفت طهماسپ نام تو چیست
مرا گفت روزی جهاندار شاه
بدست من آید بکر عمر زرد
بفرمود تا نزد شاه آمدند
یکی را ازان نام مهیار بود
چنین گفت شاه ای جهاندیدگان
تو باید بستن بخویش میان
تو زان دو عیار رسیده
چنین گفت عمر دلاور بشاه
کنون دست خطی بگیرم ز شاه
بداد طهماسپ خط و نشان
چو عیار مهیار و عمر و طرب
بمهیار صیام که گفت ای دلیر
نه دارم مر اشب روی بهره
مباشید پر دل ز فرمان من
با انگشت بیایم او راز دور
چنین گفت صیام مهیار گرد
نگفت ای همراه شد با طرب
بگفت ای برادر [illegible]
هم اکنون بباید [illegible]
که تا من بگردم سوی دست راست

ار دوی اسلام جوئیم جست
تماکه برون شد پرده سرای
مرین آمدن را که کام توچیست
که دارم دو عیار لشکر پناه
سراو مرا پس بود پای مزد
کمر بسته در بارگاه آمدند
که در شب ز روی نسخت عیار بود
بمردی رسیده بیدکان
بشرطی که جار لب باشد زبان
توعیاری من یکی دیده
که مهیار ترسم که گرد تباه
که باشند دانا بداران گواه
نوشته را ان نام کردن

اگر سر در آرد و برادر شود
بیامد بر دیک طهماسپ شاه
چنین داد پاسخ که عیارم منم
بابیه ام که روزی مگر
بدو گفت طهماسپ چندین جوش
دو عیار خونخوار جادو فرب
ازان دیگری را طرب بود نام
یکی وز دو عیار بت ار عرب
بخندید مهیار عیار گفت
مهیار که مهیار عیار شب
مبادا که آن دزد جادو فرب
که مهیار اگر یار باید براه
چو عیار شبرنگ همو جهر

وگر بر کشی گردن [illegible] شود
مرصع بگوهر قبا و کلاه
بخدمت کمر بسته دایم منم
ببندم بنامش بمردی کمر
که آن دو دلاور رسیدند دوش
که ابلیس را بود ازیشان [illegible]
سبکپای و چالاک [illegible] خرام
که عیاری از دو بیاموختند
که عیاری از من بیاید گفت
چه بازی نماید بدزد عرب
بدین پایداران رساند [illegible]
جهان داور [illegible] گناه
[illegible]
روان شد بسوی سپاه عرب
تو همی شبرو و نام بردار شیر
شمار [illegible]
زدستان [illegible]
رسیدند تا روز [illegible] سپاه
طرب با من آید بسوی راه
همی بر دبا [illegible] طاق [illegible]
بزیر رواق اندرون جای اوست
بپند از زبن [illegible] دریغ
بیکدست تیغ [illegible] کمند

مکر کردن عمر امیه بر عیاران طهماسپ شاه که مهیار شبرو و طرب باشند و کشته شدن ایشان

نمیرد ای دست و دل زهره
به بدید همان پیمان [illegible]
بمرگ ولی آتش نگار [illegible]
که اندیشه ما کار [illegible] خورد
در آمد میان سپاه عرب
زمانی بپا رام در زر طاق
تو مردانه پرزن خرام از رواق
به بینم که مهیار شبرو کجاست

ولیکن بباید [illegible] وهوش و رای
مر آن دزد را من بیابم [illegible]
بدینگونه کوبان چو باد براه
تو زنگ همی کرد در سپاه
طرب راه [illegible] بستان [illegible]
نشستکه عمر و با [illegible] اوست
جوانمرد [illegible] براز [illegible] تیغ
در آمد طرب زیر طاق [illegible]

بدستان او در جهان فرو خفت
سراز ابر و در دشت ناورد خفت

بفرمود تا در دمیدند نای
بجوشید طهماسپ چون چشم

جنگ کردن طهماسپ شاه با سپاه دشت و ولایت شاه علیه الصلوة والسلام و چگونگی احوال آن گوید

براسبان تازی رسیدند زین
رسم ستوران زمین گشت چاک
نماند هیچ آهن گرمی و تاب
طراز علمهای پیکر ز زر

گنون روز بهرودی اندر کند
برآمد هیاهوی مردان جنگ
بمیدان درون شاه مردان علی
سواران از و روی بر تافت
چنین مرد را میتوان گفت مرد

مصاف کردن طهماسپ شاه با شاه ولایت شاه علیه السلام و گریختن طهماسپ شاه از رزمگاه بطریق نامردان عالم

آمدن شاه فیروزبخت بفیروزی بخت بسال

زمین و ملاقات کردن او با بابای عالم عمر امیر

نمودم هزاران نمایندگی — زمین اندر بدم گشایندگی
سراپرده و خیمه بر پیش آب — طنابست پوشیده اندر طناب
سرنیزه را بر هوا جای نیست — بلی مور را بر زمین جای نیست
خروشیده طهماس دل شاد کرد — روان از رسیده عشم آزاد کرد
خوارم هم طهماس لی هم گشت — کنار آراینده پرسیم گشت
بدین فرو کالی بر و کرد تای — سپه گرد شد گرد پرده سرای

رسیدن فتاح با فتوح از مدینه مبارکه و نامه آوردن حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم نزد شاه ولایت پناه علیه الصلوة والسلام و چگونگی آن

خوش لشکر فرود شب پرده شاه — شناسنده مردی ز آمد ز راه
دونده یکی مرد تنها خرام — مجسته پی و چابک و خوش کلام
شناسنده را نام فتاح کرد — بکردار هوا روشنای برد
خواهد نزدیک شیر خدای — حرم او رو پشت برسش نمای
زمین را ببوسید و کرد او سلام — سپهبد نمود از کرم خوش سلام
بدو گفت کای والی ترا پای — چه داری تا پیام از رسول خدای
یکی نامه آورد فتاح پیش — بدو داد و بنشست جای پیش
چو عنوان آن نامه چه ربد بد — ز رشک رخسارگان بچکید
چو بگشاد عنبر سرشته حریر — هوا پر شد از بوی مشک و عبیر
سرنامه را دید نام خدای — که او داده مهر روزی و نام و جای
خداوند بخشنده داد گر — ابر بنده راز نور و فرو هنر
برازنده کار خواهندگان — برحمت پناه پناهندگان
که بر خاک درگاه او سر نهاد — که بر سر و اورانه افسر نهاد
کگو بد ورش را در آهیا ز — که نومید گردد ز درگاه باز
که در سایه لطفش آمد ز دور — که چون سایه محروم ماند ز نور
که زد دست در دامن داد او — که نه هر دان داد او داد او
پس از آفرین جهان آفرین — هزار آفرین بر سپهبد از این
درود محمد رسول خدای — بر آن دست و بازوی خیبرگشای
چهار اکشایش ز بازوی تست — نشان سعادت در ارزانی تست
تیغ تو شد پشت اسلام را — پیغمبر و شادی و محنت نگاه
زدی هم زمین را بپرداختی — سرایت دین را فراختی
فلک را بلندی ز بالای تست — سر چرخ را افراز تست
سپاهت چو بر چرخ تاب آورد — خلل در رخ آفتاب آورد
عنایت چو بالا استانی کند — ز ماه تو هم رکانی کند
زمین سنج روی تیغ تو تافت — چو رفتی مسیح رخ تو تافت
کمند تو چون اژدهای کند — بفر تو کشورگشایی کند
بنالی مرین فرو فرخندگی — که آرایش اسلام را زندگی
ولی مرکان اندر اشتیاق — بجستی شبم را ز بس فراق
شب و روز گریان چنین در حزن — ز مهر تو با فاطمه دخت هم
چو طهماس را اندر آری رام — شادی بسوی مدینه خرام
از این پیشتر عمر با آفرین — به پیش تو آمد نجاور زمین
فرستادم از نو فرستاده را — هنرمند فتاح آزاده را
خردمند پیراست و فرزانه‌ای — بهر نیک و بد او بود رهنمای
ز یاران سراسر بیاران سلام — هزاران درود و هزاران سلام
چو آن نامه نامور خوانده شد — ز گوهر هزاران گوهر افشانده شد
بفتاح مالک چنین گفت باز — که کار سفر گشت برباد از
چگونه است بانوی ایوان من — گرامی ابراهیم و عثمان من

بدو گفت فتاح کای پهلوان — درستند و شادان و فرخ روان
براهیم را خالوی نام دار — همی پرورد چون پدر در کنار
چنان تیره داری بیاموش هش — که چون ماه تابان افروز هش
گرامی صفوان نماره و هلال — کمان داری آموخته از هلال
ابو المحجن کرد آگهت پیشه — که دل شاد بادت سوی عزیز
یکی کودک اندر آخور وی — خرد را بدید آوازه وی
پیمبر محمد ورا کرد نام — ترا مانده از خوب روی پیام
چو هر دیده فتاح را دیده شد — خبرها ز هر گونه پرسیده شد
بر پیش اندش عمرا ندران مرغزار — گرفته مرکبکر را گشت زار
بدین وقت فتاح با عمر کرد — بدو گفت کای شیر یادت کرد
بگردم زمانی در این پهن دشت — به پیشم که بر سر خواهد گذشت
چو فتاح جنگی بر وی شد براه — شد عمر و آمد به ساحل سپاه
همه دشت پر خیمه و خرگه دید — ز انبوه لشکر زمین نا پدید
ز هر کشوری مرزبانی دگر — دگر رنگ رنگ‌های دگر
دلاور سپاهی ز مردم ز دیو — همه دشت را آوازشان غریو
همه جوشن و سار مردان جنگ — یکبارگی استخوان پلنگ
سپر استخوان بود و تیغ استخوان — سپید و سیاه استخوانی کل
درازی کرفتن ر و بالاشان — همه استخوان کز و کوهاشان
از ایشان دل عمر سید بر سر آسیب — بر دیگر طهماس شد تا هامی
بدو گفت طهماس کای خسروان دو — که تابنده خورشید سیه روه
رسیده است چندان دلاور سپاه — که خورشید را در زمین سبک راه
بدو گفت صبا کای سگفت — سواران دیده دو بال و سعت
ولی بیعیان استخوان است تن — از آن استخوان گشتم اندیشه ناک
کسی را که باشد سلیح استخوان — تو آوردی ای نیک دلیران خوان
بدو گفت طهماس کای نامور — تو را آن استخوانها داری چه سر
اگر آرمانش برد جنگ — بکار آر آن استخوان نهنگ
دل سنگ خارا ز اندر خود — توان استخوانها پسند آرم است
ولیکن یکی تیغ دارد علی — همی تابد از دست و شمشیر لی
گران تیغ پر مایه بودی مرا — ز خورشید پرمایه بودی ترا
بدو گفت صباح که چند از سوس — ندارد بر شاهان چنین تیغ کس
نه پولاد او از آتش خبر — نه بر وی ز مردی ایشان هنر
شنیدم که پیغمبر آن — بیازوی هر کس بود رحوا
کسانی که تیزی داشتند — جهش ز سر سری داشتند
محمد پس فرستادگان — گرانمایه تر تاج آزادگان
کسی کو باشد خرد رهنمای — از آن بهره دار و بهر دو سرای
خردمند از این نامه چند انگفت — که طهماس اندیشه کردن نهفت
بصباح چنین گفت کای تیره خو — سخن در زبان تو چون آب جوی
دلم زین گفتار تو نرم گشت — از آن دین دل من پر آزرم گشت
دلم برده بودی بافسون ز راه — جهان خواستی کرد بر من سیاه
همی بکسل از این نگار نگار — نهان رسم و آیین و دیوانگان
زبان برآینده شد عذرخواه — برون شد ز خرگه بدو سوی شاه
بیامد بر حیدر نامدار — ز انبوه لشکر جلیده جگر
بدو گفت کای لشکر آرای شیر — چهار انگشتم ز بالا و زیر
سپه را نگاه کردم بسی دیده ام — ز انبوه لشکر ترسیده ام
گذشتم یکی سوی ساحل سپاه — جهان دیدم از گرد لشکر سیاه
همانا فزون تر ز هفتصد هزار — سپاهست بر دشت و بر کوهسار

بصورت نه دیو و نه آدمی — بستند بر ما در خرمی
بدو گفت حیدر که دل شاد دار — ز اندیشه بد دل آزاد دار
چو من دست بازم بشمشیر شر — بر آرم ز ساحل بر این رستخیز
چو عمر آید ببر در راز — دگر گونه فتاح شد چاره ساز

خبر دادن فتاح شاه ولایت پناه را علیه السلام از آمدن پیل سواران و رفتن ابو المحجن گرد بجنگ ایشان

بخندید و چنین گفت کامور زمن — گذشتم یکی سوی ساحل کمیس
زمانی بود در پی شتاب — از آن سو که کوه است و دریا آب
زمانه رسیدم میان دو کوه — بدیدم یکی لشکر با شکوه
همانا بیاری طهماس شوم — نهادند سر سوی این مرز و بوم
سواران بکردار پیلان مست — همه پیلبانان جایگاه نشست
دمنده سپاهی چو دریای نیل — بر خساره پیل و بالای نیل
بیاراسته پشت پیلان جنگ — همه سازشان استخوان پلنگ
سر و گردن پیل با طوق زر — سواران ز بر پیل آرش کمر
که آن پس جنگ آوران ده هزار — چو پیلان ببالای پیلان سوار
ابو المحجن کرد برپای جواب — سپر در چپ و تیغ در دست
بخندید و چنین گفت کای شیرمرد — دلم را بخت آرزوی برد
همانا که تنها بدینان بیسم — نباید که آید بیاری کسیم
سواران پیلند و من پیر پیل — برانگیزم از لشکر پیل پیل
چنین داد پاسخ مر او را علی — که ای مایه مردی و پیر دینی
بدین جنگ اگر بسته خواهی میان — بترسم که بر جانت آید زیان
از ایشان که فتاح گوید سخن — بدین رزم شاها دلیری مکن
هنرمند فتاح و رهنما خوار — بپایند با با تو باشند یار
بفر مو و نامور جنگ از تاب — بیاسب برد اندر آید بپای
و سه اسب گرانمایه گردید زین — نشستند بر تخت آبنوس
چو تابند خورشید زردی گرفت — هوا گونه لاجوردی گرفت
از آن میدند گردان میان دو کوه — زمین بود از انبوه لشکر ستوه
دلیران فشردند ایستران — کشیدند شمشیر و گرز گران
چنین گفت پس مهر رهنما خوار — که شوخان گردش چنین کارزار
رقیب آفتاب و هوا تیره گشت — سپاهی در آمد بهامون و دد
اگر چه کنون رای جنگ آوریم — همه نام را بر سنگ آوریم
بترسم که آن لشکر تیره دشت — بکوبند ما را به پیلان مست
بمانیم تا بگذرد آفتاب — سر دیو پیلان را اید بخواب
از این پس بر ایشان شبیخون کنم — ز دل وهم و اندیشه بیرون کنیم
بفرمان آن نامور رهنمای — گرفتند بر دامن کوه جای
چو کمال پس ز بیم اشسامدند — سر دیو پیلان پر از خواب
سلیح از بر خویش کردند باز — بجستند ز خاک تیره دراز
چو جواب اندر آمد بکم بود کان — بخفتند از آن دشت آسوده کان
رسیدند بر و سواران پیل — سپهبد فرود آمد از پیرهٔ دو میل
ز هر گوشه ای نعره در بستند — زمین بار اندر او تر شدند
بگفتند کامد علی با سپاه — چو دریا شود دشت آوردگاه
بجنبش در آمد سواران فیل — تو گفتی بجنبید دریای نیل
شد آن لشکر نامور هم گروه — برآمد خروش از میان دو کوه
کشیدند بر کینه گرز تیز — نمودند مر یکدگر را ستیز
بجستند پیلان جنگی ز بند — ز آشوبشان دشت شد پر گزند
شب تیره و لشکرم هم خواب — ز یکروی کوه و ز یکروی آب

در آمد ابر سبز گرد پیل — همی آمد آواز پیلان دو میل
بر بر سلیم اسب جنگاور های — خروشان شده کوه و دریای بجای
برشته در زیر پیلان مست — بخاک و بخون اندرون کشته مست
سه جنگ آور دلیر میان سپاه — بدین گونه تا شب به پیمود راه
چو خورشید بر سپهر گشت — سپاهی که و دو کمر گرفت
سواران شده از میان کنار — کنار و میان گشته از خون نگار
چو برزد و باد و سپاه گرد نیل — مریدند خود در سواران پیل
ز خود گشته بودند چندان سپاه — که از کشته زرفش بنیاد راه
همیدون سه جنگاور نامدار — مدیدند از آن سوی دیگر کنار
فرستاده زان بزرگ انجمن — بیامد بنزدیک آن اهرمن
بپرسید کای روز رزم سگان — نکون بخت و گمراه و گرگسگان
کدا مید گرهان پس آمدید — بچنگال شیران دلیر آمدید
دلاور بدو گفت ابو المحجم — فروزنده آتش کین منم
منم پهلوان بر سپاه علی — مر امشب نمودم چنین پردلی
کنون روز امروز و رزم بزرگ — بدید آید از شیر درنده گرگ
بلشکر که آمد فرستاده باز — بگفت آنچه گفتش پیل اسپار باز
سواران نشستند بر پشت پیل — هوا گشت جوشان چو دریای نیل
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت — تو گفتی نهنگ آتش اندر گرفت
خروشان سواران و پیلان مست — همی کوه را گره برجای نیست
همگان بر آواز پیلان مست — بکردار تیغ استخوانی بدست
چو از دشت آورد در خواست گرد — سواری بر انگیخت پیل نبرد
چو آمد بمیدان چو شیر دلاوری — فرو داشت پیل و مار اجای
ابو المحجن گرد در اپیش خواست — همی جان خود در از اندیش خواست
برانگیخت شبرنگ و ردو دلیر — بغرید بر سان غرنده شیر
سپاه اندر آمد بمیدان جنگ — زنعلش همی تو با گشت خشک
بجنبید بر جای پیل بتیل — بر سید اسب دلاور ز پیل
غبار از گران گرد و تندی گرفت — برفش سوی پیل تندی گرفت
دلاور بر افروخت چون مشعله — فرود آمد از اسب و گردش ببلند
پیاده بر آویخت با هم نبرد — ز ناموس باز اندر آورد گرد
هم آورد را نیزه زد بر کمر — ز دکر دکر سو برون کرد سر
بخاک اندر آمد سر نامدار — میان سعد از نیزه اندر آر
بجنبید ده پیل و ده پیلبان — بر شمام بر روی گشاد و زبان
بدو حمله کردند هر ده سوار — ز پیلان همه دشت شد پر غبار
وزان روی یاران بیاری او — پیاده بمیدان نهادند روی
پیاده سه جنگی و ده پیل مست — همه استخوانها ماهی بدست
چو بیکار جنگ آوران گرم گشت — ز بر زوی پیلان زمین نرم گشت
ابو المحجن گرد و نیزه بدست — بیمکشت بر گرد پیلان مست
همان نامور پیر رهنما خوار — هنرمند سیاف خنجر گذار
چو خورشید بالا گرفت امیر کی — نماندند از آن ده دلاور یکی
ابو المحجن گرد در پیش صف — ز خون جگر لب آورده کف
نماندند از آن پیلبانان یکی — که او را ز مردی نیارم گفت
همان بهتر آید که یکبارگی — براهیم بر پیر و را بارگی
پیاده بکوشید چنین با یکی — سپارند پیلان و راز بری
سواران پیل اندر آمد ز جای — پیاده بمیدان چو شیر دلاوری
سنان از بر آورد و بگشاد بر — یکی پیل بازار زد و بر کمر
بد اندیش را از بر پیل مست — بخاک اندر آورد خود ودرست

جهان پهلوان هندوی بی‌سپاخت / بهندی زبان پیل را می‌نواخت
یکی ایکه پیل و بشمشیر شیر / رخون خاک میدان همی کرد سیر
چو اندر میان شد دلاور سوار / بماندند یاران ازان کینه‌دار
نوازش کنان پیل را نرم نرم / چو آتش برانداز رو گرد گرم
چو آن شیر بر پیل جنگی نشست / دو دو پسته شمشیر هندی بدست
همه گرد بر گرد او مرد جنگ / گشاده بر او استخوان نهنگ
ابو المعجن کرد بر پشت پیل / زمین را بیاراد و گرد دو نیل
بهر سو که بازو بر او اختی / عالی سپران برهم انداختی
همه دشت خرطوم پیلان بدست / سر گردنان کشته بر خاک پست
همه روی نامون از آن انجمن / تن پیل بود و سپه پیل تن
بدینگونه تا زنگی و رو چهر / سپه گرد با او بنیلی سپهر
کمر بسته زنگی برآورد سپه / سر رومی افکنده شد بر کمر
ز هم بارگشتند جنگاوران / ابو المعجن آمد بر یاوران
گرفتند یاران بر او آفرین / که ای پهلوان نمانی در زمین
هنر نامودی که گردنکشان / ندارند از اینگونه مردی نشان
بجایی که چون تو باشد دلیر / چه غرنده پیل و چه درنده شیر
ترا رزم با پیل و شیر ژیان / همانست و با گور و آهو همان
ولی با چنین لشکری سخت کوش / بتنها نکوشد خداوند هوش
تو تنها و یار کنار از میان / کنار و میان پیل و شیر ژیان
هراسنده اسبان پیلان بدست / پیاده چنین چون گشایم دست
پیاده چو با پیل باشد نبرد / ز جنگ جوی اندر آید بگرد
کنون یار پس گشت اندر جوار است / بدین کار فریادرس حیدر است
گریک نیست با جان ستیزش ستیز / ازین رزم ما را بر آید گریز
بیاران چنین پاسخ آورد شیر / که پیشم نه بینند هرگز دلیر
بجوئیم زمین کشته پشت پلنگ / به از پشت دادن بشمشیر جنگ
شما را اگر در دل آمد نهیب / برآیند از اینجا همه یک رکیب
چو بینند دلیران بند سوی من / نهادند بر روی سو کند
بدارنده آسمان و زمین / نگارنده چرخ گردان همین
بآیین پیغمبر داد گر / بجان و سر حیدر نامور
که اندیشه رزم کوتاه کن / پس اندیشه را راه کن
چو بو المعجن کرد سوی سند دید / روان سوی گردنشان بندید
نفرمود با اسپش از مرغزار / برون دو کشته‌شده هر سوار
ره بارگشتن گرفتند پیش / سپه را بماندند برجای خویش
چو یک نیمه از شب بریدند راه / رسیدند نزدیک ساحل سپاه
سر از خواب بر تن گرانی گرفت / تن از رنج ره ناتوانی گرفت
براندند اسبان از آن ره کنار / بجایی که باشد گرفتش قرار
یکی مرغزار ازدل ازجوش / بخشم اندر آمد همی جوش
چو خورشید شد هویدا از کمر / بگوهر بر آمود زرین سپر
سر پهلوانان در آمد بخواب / نمودند نزدیک لشکر شتاب
رسیدند بر دامن مرغزار / یلان لشکر حیدر نامدار
ز پیکار پیلان میان دو کوه / همه یار گشتند پیش گروه
چو کاوور رزد و سرا جم پیل / رسیدند جنگی سواران پیل
فرودین در آمد بساحل گروه / ز انبوه لشکر زمین گشت کوه
برار گرد شد خاک ساحل چنین / بفرمود طهماس با اهرمنی
چو شد لشکر ساحل آراسته / همه دشت و هم شد پر از خواسته
جهاندار بنشست بر تخت زر / بپیش اندرون غریسته کمر

همه ولی شاهان ساحل دیار

همیدون بر شاهان ساحل دیار / نشسته چنین بر سر شهریار
جهاندار مهیار را پیش خواند / سخنهای دلدل همه باز راند

فرستادن طهماس شاه مهیار عیار را بطلب دلدل و همراهی برخوردن عمر پیش او و با عمر دار و زدن

بدو گفت کای تازی تیزگام / که دلدل نهادست خود مند نام
اگر راه کاری بر دیک من / سرافراز باشی بهر انجمن
یکی اسب تازی و ده بدره زر / غلامان سزاوار زرین کمر
همیدون پرستنده دلنواز / که مر را به پیدا کنی اسب باز
ترا باشد اینها همه بیش بیش / جز این هر چه داری هوا از خویش
بخندید مهیار عیار و گفت / که از من چنینها نباید نهفت
هم امشب با قبال شاه جهان / بیایم هنرها که دارم نهان
برآیم فرو زان چو از گشت شب / بیارم به پیش تو زین تا بلب
برون رفت جانم بدستور شاه / بلشکرگه خود به پیمود راه
ز حیدر در آمد بگفت این سخن / که مهیار شبرو چه افکند بن
بدو گفت دلدل نگهدار باش / یک امشب بیاسای و بیدار باش
بخوار بیکین بیوشت منع / سر رومی افکند بر تیغ
بپوشید مهیار چالاک جنگ / بآهنگ دلدل کمر بسته تنگ
یکی دشنه آبگون برگرفت / ره لشکر حیدر اندر گرفت
بشب پیش بازاندیش عمر گرد / با پیشباز و مهیار با دست برد
کشید از میان دشنه آبگون / چو دیوی که از دشت تابد کنون
برآشفت و گفت اندر این تیره شب / کدامی بگفتار بگشای لب
بدو گفت عمر این چه دیو آمدست / مگر یافته رای بیگانگیست
نه بیگانه‌ام آشنای توام / گرم ره دهی رهنمای توام
بیامد بشب تیره در دو عرب / که نه روز آرام دارد نه شب
ببر دار آن پیشکار چراغ مرا / همان شمع زرین و تاج مرا
کنون می‌روم تا نگهبان سپاه / بدست آورم تاج و زرین کلاه
مرا سوی دریا کنار آمدم / بدین لشکر اندر شمار آمدم
بدو گفت مهیار کای نامور / منم امیدون بدین کار بستم کمر
که اسب علی را بدست آورم / بدان نامور بر شکست آورم
بدین پستان کری عمرو دستان گر است / سوی تو بر دم چیله یکباده دست
برون کرد دار و و سهاده یش / بدار و چه بر رخ های خویش
بدو گفت من یاد و کاری کنم / که اندر جهان یادگاری کنم
ز حقه برون کرد دارو خویش / بمالید بر روی و بر موی خویش
نگه کرد مهیار در روی او / سپه دید بیچون شده موی او
بدو گفت بجای آرام دره / ز دارو مر این لختی بده
بدو گفت اگر خواهی از من بخر / که من هم خریدم بهم سنگ زر
بگفتا مگر هیره آگاه نیست / که امشب مرا بقعه همراه نیست
بسوی کمر برد مهیار دست / گشاد و سیکی بر میانش ببست
کمر بود با گوهر شاهوار / ز طهماس پس نزدیک او یادگار
بدو گفت پیش تو باشد کمر / کمر را نگهدار در رهن زر
خرد مند دار و بهی ارسنه / بمالید در روی مهیار نیز
بدو گفت مهیار کین ابر گشت / سزاوار روی یکی گونه گشت
بپاسخ بدو گفت مرد هنر / اگر من طبیبم بسست این قدر
بزد چنگ مهیار چندانکه بود / بیکبار دارو ازان حقه ربود
چو دارو بمالید بر روی خویش / سیه دید رخسار چون موی خویش
بمالیدش رخساره بر سیمگون / ازان کار مرگ آمدش از افزون

بدو گفت عمر ای خداوند گنج / بکاری که خود کردی از من مرنج
بکاری که دانا نباشد کسی / نباید بدان رنج بردن بسی
بگفتم بس است آنچه دادم بتو / در گنج دانش گشادم بتو
ولیکن مرا داروی دیگر است / که رنگش بر این رنگها در خور است
در آید هم اندر زمان موی موی / جز این نیست دیگر ترا روی شوی
چو فردا بلشکر خرامیم باز / بدارو بشویم ترا چاره ساز
بگفت این و اندر گذشتند تیز / همی رفت مهیار دل پر ستیز
چو خورشید تابان همی دید عمر / بران هر زمانی بخندید عمر
برآشفت مهیار کین چند هست / ترا زار بر خود بباید گریست
بدو گفت کز من مدارای حسد / ورنج آیدم بر تو نام هنر
منم نامور عمرو ستانی بلای / مرا دخو دآوردم اکنون بجای
برآیش تو آن گاه از خشت گیار / بخندید در سالهای دراز
فرومایه مهیار چون پلنگ / بخندید در دشت یکباره جنگ
چو عمر دلاور چنان دید کار / بیخت و نعلش برآمد مهیار
بدانسان شد از خشم او ناپدید / که مهیار شب دزد کردش پدید
فرود آمد و نیک داشت جای / تهی ماند گوشش ز آواز پای
بمالید مهیار بر چنگ جنگ / همی گفت با خود فرو شد پلنگ
گر دیدی مر آن بارگی / وگر زنده ام در ره آوار کی
بلشکرگه حیدر آمد ز دشت / وز آنجا بگرد دلدل گشت
چو مهیار نزدیک دلدل رسید / با پستی گرد او بگزرید
فرو برد سر دلدل تیز گام / گمان برد مهیار کو هست رام
بیازید چنگال مهیار یل / همی خواست کو را انجام دکفل
بزد حقه دلدل تیز هوش / ز تن ماند مهیار دل از توش
دو پهلوی مهیار بشکست خرد / گمان برد دلدل که مهیار مرد
چو اسب اندر آمد در آشفتگی / کشید مهیار ازان خستگی
چو دانست کان پتر فرود آر / نه مرده نه زنده بیکسو کشید
روان گشت نالان ازان تیره شب / گشاده بنفرین طهماس لب
همی شد دل از کرده خود درشت / گرفته دو پهلو و خم داده پشت
وزان روی دیگر چو عمر دید / روان شد بر نزدیک مهیار سر
پیاده خرامان بساحل سپاه / جهان دید از فر و ساحل سپاه
برانسان چندان همی دید پاس / که دانا مرا اوراند و پاس
چپ و راست لشکر سواران یلی / نگهبان همیگشت با مشعلی
بگرد سواران بگردید عمر / مجال گذشتن ندیدند عمر
یکی جائه ساحلی ساز کرد / همان مکر پیشینه آغاز کرد
پیاده یکی تیغ رخشان بدست / زبان کرده بر پاسبانان دراز
کهای شور بختان چرا خفته اید / بما ما که ناجان بر آشفته اید
نگهبان لشکر که اینند و چند / بیترسید ار روز کار گزند
که آن دزد عیار ازین سو گذشت / میان سپاه اندر آمد ز دشت
اگر راه باید بدرگاه شاه / بشمشیر ماند زرین کلاه
طلایه کشادند هر یک زبان / بگفتند کای نامور مرزبان
کز خواب با خجند پس / تو زانسو که دیدی نفر داد رس
نگه کن پس و پیش پرده سرای / مگر کاری او را دانش بجای
چنین گفت با پاسبانان دلیر / که من بر شما ام سر جنگ شیر
شما ایستاده بفرمان شاه / بیاشید تا من بیایم ز راه
بیم کان دزد افسون نمای / نزد است چیزی ز پرده سرای
بگفت این و در خرگه اندر گذشت / میان سپه را بر دهلی بگشت

سر تخت طهماس آشفته دید

سر تخت طهماس آشفته دید / غلامی بران تخت بر خفته دید
همای شبره تابان طشت زر / نهاده ببالین آن خفته بر
نشانده بر آن دانه‌های خوشاب / چو خورشید تابان بکحل و خضاب
چو جوینده نقد گرانمایه دید / روان زان گران نقد پرمایه دید
به تیره برون کرد و آمد بپای / برون رفت زان پرده سرای
وزانجا ره بازگشتن گرفت / بدانسو که آمد گذشتن گرفت
چنین گفت با پاسبانان که من / نکشتم ولیکن در آن انجمن
بدیدم سراپرده شاه را / ندیدم همان فر و بدخواه را
همانا نهانست در گوشه‌ای / گر اینجا بدست آورد توشه‌ای
وز ارفت باید از هیپاس / که پیش لشکر شوم در سپاس
بگفت این و اندر گذشت از سپاه / بلشکر که حیدر آمد ز راه
چو پیروزی رکی روی خراج / بگوهر بر آمود خورشید تاج
گریبان سکین بدریدها / ز سر درکشید آن زره سیاه
سواران اسلام را جو شد / ز نو باز لشکر بپا ایستاد
ابو المعجن و مالک نامدار / همان نامور میر مهیار جوار
بدرگاه حیدر نهادند سر / میان بسته گردان بزرین کمر

رسیدن جمشید شاه با سپاه گران بساحل یمن و فرستادن او بدرگاه شاه ولایت پناه علیه السلام آمدن

در آمد ز در عمرو خندان دو لب / بگفت آنچه پیش آمدش روز و شب
ز مهیار عیار و داروی او / ازان حرف ریش و ار روی او
چو خود کار یکباره کردار خویش / بآمد بشه رای و بیجا خویش
سپه را بسر برد ازان چی / ز تن پیرار چهره گشت آدمی
همانگه در آمد یکی رهنمای / که آمد فرستاده بر پای
بدین نامور بارگاه آمد است / ز نامور آن بار خواه آمد است
بفرمان حیدر ز پیش سپاه / فرستاده را باز داد راه
پیامد بر حیدر رزم ساز / زمین را ببوسید و بردش نماز
که دوران گیتی بکام تو گشت / زمین در زمان بر در او تو گشت
شهنشاه جمشید با صد هزار / سوار دلاور بهنگام کار
بیاری حیدر زره آمد است / رخ او زرین با سپاه آمد است
کنون روز افروز و سود کی / شبان بیست کرده بآسودگی
بیایند فردا بدین بارگاه / همه دشت ساحل شود پر سپاه
مرا پیشتر زان فرستاده پیش / که بد افکند رخت از خویش
خبردار از شاه و پر لشکر است / که بر آستان تو بگشاد دست
مرا و را همان رزو خواسته است / مدین ارز و لشکر آراسته است
چو بشنید حیدر دلش گشت شاد / فرستاده را جامه و اسب داد
چو پیروز شد آن قاصد برای / جهان پر شد از ناله کرنای
خروشیدن کوس جمشید شاه / زنامون برآمد بگردون و ماه
همی شد سر فرسنگ آوار کوس / ز گرد سواران هوا آبنوس
شهنشه بجایی که شایسته دید / ز رنج بیابان فرود آرمید
وزین روی دیگر چو طهماس شاه / بگاه زرگی بر آمد بگاه
همه تا جداران ساحل دیار / نشستند در خدمت شهریار
جهانجوی چون لب برهم برگرفت / ز مهیار شبرو سخن در گرفت
که هر چند مهیار نام آورست / ز عمر آنچه بس گفتنی است
شبی رفت و بنمود بر جوش / برفت و سر او درو درکشب
ز نو پیاده دیگر کرفت دوش / بآهنگ دلدل بر شب دوش
شب اندر گذشت و نهان گشت ماه / هنوز آن دلاور نیامد ز راه

جرس زد و درفش سپه بر نشاند
شکسته دو پهلو [illegible]
[illegible]
چو طهماسپ بشنید خیره بماند
جهان پاسخ آورد [illegible] باز
بدو گفت طهماسپ [illegible]
[illegible]

همانگه که اندر [illegible]
[illegible]

بگفت [illegible] شاه
[illegible]

کرانش بسوی [illegible]
[illegible]

سپاهی که [illegible]
[illegible]

[illegible]

چو قلب [illegible]
[illegible]

زمین [illegible]
[illegible]

[illegible]

فرستادن جمشید شاه نزد طهماسپ شاه و مژده دادن او را که سپاه گرانمایه بهم رسانده و دایک با سپاه بد کاری نورسیدم مردانه باش

اتفاق کردن جمشید شاه و طهماسپ شاه و جنگ کردن شاه مردان علیه السلام با ایشان

پلید اختی سر ز تنها نبسی
همانا که چنگال و بازوی شیر
طلایه بکردم بگرد سپاه
نمانم که موری بدین پای و...

رسیدن شاه پیروز بخت بشهر طرف و مسخر کردن
شهر طرف را با زمعا و دست نمودن اعراب بجا...

ابوالمعجن گرد و مالک رسید
بگردان چنین گفت پیروز شاه
ز پیروزه پیروزه با لعل ناب
میان از رفتن به بند ...
شکست آمد اندر بداندیش ما
کنون مست ...
ز دریا بساحل کشیدم سپاه

...

سراپرده و خیمه شد پر سپاه
وزین روی دیگر چو پیروز شاه

رفتن مالک اشتر و ابوالمعجن گرد و عمرامیه
بشهر عرض و خلاص کردن سعد را با جماعت از بند

گزیدند جای بآرام ...
به پیش اندرون ...
بچشم اندرش ...
لب سبزه و دامن ...
همی رشک بر آسمان ...
چو آمد بدانجا ...
وزان داغ دل ...
همه پای کردن ...
چنین گفت کای ...
ز غم وقت آن شد ...
جریده ز شهر طرف با سپاه
شمار ...

گرفتن امیرالمؤمنین علی علیه السلام شهر بیش را و
گریختن شاه طهماسپ از پیش او بحضرت

بزد نعره حیدر نامدار / فرو ماند بازوی گردان کار
ز دروازه شهر بگذشت / سلیح از خروشش فرو ریختند
جوانمرد و پیش آمد اندر زمان / بپذیرفت ایمان و شد در امان
خرامید حیدر بدروازه گاه / در شهر بگشاد و بگشاد راه
ز بردع بازوی خیبر گشای / همه طاق و ایوان درآمد بجای
سپاه از پی جنگ آماده بود / ز بیرون دروازه استاده بود
بشهر اندر آمد فراوان سپاه / نهادند سر سوی ایوان شاه
کس آمد بر دیگ طهماس و گفت / که شد خاک دروازه با خاک جفت
همه شهر لشکر حیدر گرفت / ترا ایستادن نه اندر خورست
پراکنده شد مرد جنگی بجای / سر خویش گیر و بپرداز جای
ز دیده بپارید طهماس نم / بر اندیشه بیرون شد از شهر هم
گرامی نگارا همه بر نشاند / ز پوشیده رویان یکی را نماند
ز راه نهانی سرافراز شاه / برون رفت با مهتران سپاه
گریزان همی شد پر اندوه و تاب / ز دل رفته آرام و از دیده خواب
ز ساحل زمین رخت برداشتند / دل از تاج و تخت برداشتند
چو خورشید با تیغ زرین کمر / ز خرگاه نیلی برون کرد سر
همه مردم شهر برخاستند / سر و مال خود در امان خواستند
زبان برگشادند پیر و جوان / بخواهش که بخشند کای قهرمان
همه بنده و نیکخواه تو ایم / بر آیین و فرمان و راه تو ایم
نبخشای بر ما که از مهتران / ترحم چه خوبست بر کهتران
ز کردار خود بی گناهیم ما / که در بند فرمان شاهیم ما
بحکم تو بی اختیار آمدیم / بفرمان فرمان گذار آمدیم
تو خود نیز دانی که فرمان شاه / گرامی تر از جان بود بر سپاه
علی گفت هر کو مسلمان شود / همه کارش از من بسامان شود
سر و مالش اینجا بماند بجای / سرافراز باشد بهر دو سرای
همه شهر خاور مسلمان شدند / ز کار گذشته پشیمان شدند
بت و بت پرستی بهم بر زدند / بهر جایها آتش اندر زدند
فرود آمد آنجا علی با سپاه / بدان تا نشانی بیابد ز شاه
بگشتند در مرز و گردنکشان / نشانی ندیدند از ایشان نشان
یکی گفت کو را بدریا گذار / همانا که شد [illegible] سوار
که داند کزین کشور آن شوربخت / بتیغ کجا باشد افکنده رخت
علی گفت چندان درین بوم و بر / بباشیم کز وی بیاید خبر

رفتن مالک و عراب بکشتی برنج و رسیدن ایشان بظلمات دال و رفتن مالک اژدر بکوه

وزان روی چون مالک نامدار / روان کرد کشتی بدریا کنار
دو روز و دو شب همی پوید راه / سیم شب که شد روی گیتی سیاه
یکی باد برخاست از روی آب / جهاز از سوی غرقه اندر شتاب
خروشیدن موج دریا بخاست / نوشته شده را [illegible]
ز پس موج بر موج کامد ز راه / خبر داد کشتی ز ماهی بماه
رسیدند در پای کوهی بلند / فرون تر ز اندازه چون [illegible]
همی آمد از کوه چندان خروش / که از مهتران می‌برد هوش
خروشیدن پیل و آواز شیر / دل پردل از جان همی گشت سیر
بمالک چنین گفت دریا شناس / که امشب مرا در دل آمد هراس
بشورید دریا و برگاشت کار / بیفتاد کشتی ز ره بر کنار
رسیدند تا در ظلمات دال / ازین پس بر رفتن آرد مجال
نه هرگز بدینجا رسیدست کس / [illegible] کوه را نیز دیدست کس

ازینجا گذشتن مرا زهره نیست / وزین راز پنهان مرا بهره نیست
چنین گفت مالک که ای [illegible] / که امشب بباید غنودن [illegible]
بیارام و کشتی هم ایدر بدار / بمان تا برآید خور از کوهسار
چو زرین سپر بر برآورد آب / فلک برکشد تیغ آئینه تاب
برانیم ازینجا مگر [illegible] بخت / بکیهان فروهشت لنگر [illegible]
همه شب ز آواز شیر و پلنگ / همی آب شد زهره مرد جنگ
نه در دل قرار و نه در دیده خواب / برآورد سیمین صدف [illegible]
چو بشنید مالک سلیح نبرد / چنین گفت با عمر کای شیر مرد
که من رفت خواهم بدین کوهسار / [illegible]
بدان تا بدانم که چندین خروش / که آمد بگوش از کجا بود دوش
بدو گفت عمرو ای جهان پهلوان / مجنبان عنان در میان دوان
بدین کوه رفتن ترا کار نیست / خردمند داند که هنجار نیست
ترا این که هرگز نرفتی مرو / بلا را بخیره پذیره مشو
چنین داد پاسخ که در بیشه شیر / تماشا که [illegible] نیارد بزیر
شوم تا بدانم که آن از چه هست / کنم آشکارا که این راز چیست
برون شد ز کشتی و آمد بکوه / وزان کوه بر دل برآمد شکوه
نگه کرد مالک یکی باره دید / پی باره یکباره از خاره دید
حصاری بگردون برافراخته / همی موج بر باره آتش [illegible]
ز هر باره آسوده از رستخیز / [illegible]
سپهبد چو بر دامن کوه شد / بگوشش خروشیدن انبوه شد
نگه کرد مالک در بسته دید / فرازش بکیوان رسیده [illegible]
بدر بر سیاهی کمر بسته تنگ / یکی تیغ رخشان گرفته بچنگ
بزد نعره مالک نامدار / بجنبید از آواز او کوهسار
برآورد زنگی بدان سان خروش / کز آواز او کر همی گشت گوش
برآهیخت مالک یکی تیغ تیز / بجنبش درآمد جوان ستیز
پس باز شد مرد جنگی بجای / سیه شد در آن زمان با علی
ز دیدار او ماند مالک شگفت / ز کردارش اندیشه در بر گرفت
فغان کرد کای دیو ناپاک کار / چه نامی کدامی درین کوهسار
نداد هیچ پاسخ مر او را سیاه / همی کرد مالک برو بر نگاه
فرو هشت تا که برو تیغ تیز / هم اندر زمان تیغ شد ریز ریز
سیاه دلاور برافراخت چنگ / بزد بر سرش آتش [illegible]
سپر بر سرش برد و بیهوش شد / دل پهلوان زان [illegible] شد
بپیچید مالک ز بیم سیاه / پس پشت زنگی همی جست راه
در دیگر آمد ز در پیش خشم / بدر بر سیاهی بکین و بخشم
سواری بکردار اسفندیار / یکی جنگ در زیر بر سوار
چو از در بمالک فراز او رسید / سوار دلاور یکی بر دمید
برآورد بازو و تیغ نبرد / از آن روی گردان [illegible] مرد
در دیگر آمد چو زان در گذشت / دگر باره از سوی او در گذشت
بدر بر یکی اژدها خفته دید / بتر دیگ او شیر [illegible] دید
چو آمد دلاور بتر دیگ مار / تو گفتی یکی بود دریای قار
بگرز گران سنگ بیازید چنگ / برو بر [illegible]
شد گرز بر اژدها کارگر / بپیچید مار و برآورد سر
دهان باز کرد اژدهای سیاه / شتابید مالک همی سوی راه
جو از پس او بار [illegible] / فرود آرمید اژدهای دلیر
چو مالک روان شد بتر دیگ مار / دری دیگر از دور دید آشکار

بدر بر یکی پیل آشفته دید / بگردن کش کوهی آشفته دید
ازان پیل با جوشش کارزار / [illegible] مرد جنگی سوار
سیاهان هندی همه تیغ دست / جوان زو خروشید چون پیل مست
چو شنگ اندر آمد بدان پیل مرد / سیاهان یکی [illegible] حمله کرد
جهانجوی را در دل آمد شکوه / برفت از ره بارگاهش بکوه
همی گفت کانجا مرا راه نیست / وزین راز پنهان کس آگاه نیست
ندانم چنین بی سر و سامان / چه گویم چو پرسند گردنکشان
پراندیشه برگشت از آن کوهسار / بیامد بنزدیک دریا کنار
چو از دور مالک بدریا رسید / نگه کرد بسیار و کشتی ندید
ز عمرو و کشتی و آن صد سوار / ندید ایچ کس [illegible] کنار
فرو ماند مالک [illegible] / روان و تن اندیشه گردون گرفت
که تنها بماندم بدام بلا / [illegible]
چگویم ز اندیشه و رای خویش / که هم خود زدم تیشه بر پای خویش
که فرمود رفتن ز کشتی مرا / [illegible]
کسی را ندیدم که جای و راه نه / همیدون کسی را ز من آگاه نه
نه یار و نه همراه و نه فرمانبر / [illegible]
چنین زار و بیچاره و ناتوان / هم اینجا بباید سپردن روان
همانا که دریا بشورید سخت / [illegible]
کجا رفت کشتی دریا گذار / چه آمد بدیشان بهر روزگار
پراکنده بر دفتر دستان / [illegible]

رفتن مالک بکوه ظلمات و بند کفار و صد تن نو مسلمان عمرامیه را به بندهای گران و راندن کشتی و سرگردانی مالک

که چون مالک اژدر نامدار / [illegible]
ز صد نو مسلمان که همراه داشت / [illegible]
که اسلام را بهر [illegible] برداشتند / بدل در نهان کافری داشتند
چو مالک روان شد ببالای کوه / [illegible]
که چون مالک اژدر از او دور گشت / بکشتی درون عمر بیچاره گشت
ببستند پایش [illegible] / [illegible]
چو پاپی [illegible] گرد دهی / شمارا بود روز فرو بهی
رفتند از آن ده دلاور بجای / [illegible]
ایمان بند و زنجیر بکار خورد / نهادند بر پای آزاده مرد
بپیوست دستش بکردار سنگ / [illegible]
چنین گفت کفار کای [illegible] / که کشتی بگیریم و برگش روان
از اینجا که تا [illegible] برج / [illegible]
برانگیخت کشتی بکیهان آب / [illegible]

خفاکشیدن مالک اژدر در کوه طلسمات و راه نیافتن و پایین آمدن و بچه نزال جادو گرفتار شدن

چو مالک فرود آمد از کوهسار / [illegible]
بدان کوه دامن بدید [illegible] کس / که باشد ورا یار و فریاد رس
نشان آرزو آمدش هم بتاب / [illegible]
نیابنده ره [illegible] جای نیافت / بیارامش آرامگاهی نیافت
[illegible] / [illegible]
خروشیدن آمد ز بالای کوه / دل مالک از کوه شد پر شکوه
برآمد خروشیدن پیل و شیر / دمان [illegible]
سر کوه از آن دود [illegible] گرفت / همه کشور آواز با خوش گرفت
دل مرد جنگی برآمد ز هوش / تهی ماند مغز دلیران ز هوش

همه شب بدینگونه تا بامداد / دلش را نیامد ز آرام یاد
خورز و صدف سر ز دریای آب / دمان پرز یکدانه در خوشاب
جهانگیر مالک بپوشید ساز / بگردید گیتی نشیب و فراز
رها کرد یکجا ویرانه دید / بویرانه اندر یکی خانه دید
دران خانه اندر یکی زال بود / فریبنده زالی کهن سال بود
چنان بود در کار جادوگری / که بر دیو بستی جبال پری
روان گشت مالک بدان زال جان / بدان تا بیابد دران جا نشان
چو آمد بایوان بسیار سال / ز ویرانه بیرون خرامید زال
چنان پهلوان را رسید گرم / سخن گفت با او بآواز نرم
بدو گفت نامت بگو ای دلیر / که اندر تو بینم همه فر شیر
کجا میروی و ز کجا آمدی / بدینگونه آفت چرا آمدی
بدو گفت من مالک اژدرم / بمردی سرافراز هر کشورم
بکشتی درون بودم با سپاه / ز دریا رسیدم بدینجایگاه
بگوشم خروشیدن آمد ز کوه / برون آمدم از میان گروه
چو امید را [illegible] / به از خاره بارگش بود
چو باز آمدم سوی گردنکشان / ز کشتی و یاران ندیدم نشان
دو روز است تا آب و نان [illegible] / ز فرسودگی جای خواب آرزو
فریبنده گفت ای جهان پهلوان / [illegible] گردان روان
خرامید باید بمهمان من / که تا با تو [illegible]
همه بستر و جای خواب آورم / هم از خوردنی نان و آب آورم
درون رفت مالک بویرانه ای / برون شد ز در زال بیگانه ای
بیامد همانگه یکی پیر مرد / طعامی بیاورد و مالک بخورد
برون خواست شد مالک نامور / فریبنده زال اندر آمد بدر
یکی باد در چشم مالک دمید / که از دیده آن کوه شد ناپدید
همه کرد در گرد مالک ز آب / چنان شد که بر غرقه بود از شتاب
از آن پس [illegible] / [illegible]
برآمد ز دریا فراوان نهنگ / همه حمله بردند بر مرد جنگ
برنجید مالک ز دستان زال / [illegible]
بدو گفت کای دیو مردم فریب / دلم را [illegible] بند و نهیب
گرایی بکرو دستان [illegible] / بکوشید [illegible]
ببند تو سر در نیارد [illegible] / دمار از نهادت برآورد می
بدو گفت جادو که [illegible] ساز / [illegible] گردان دراز
هم اینجا بیارام و بگشای رخت / [illegible]
بگفت این و افسون دیگر کند / دم آورد [illegible] آتش فشاند
همه روی دریا ز آتش فروزد / جهان بر جهانجوی ناخوش بود
ز افسون آن جادوی بیحیا / برآمد ز آتش یکی اژدها
فرو ماند مالک بدان رنج و تاب / ز بر گردی آتش ز یک سوی آب
گرفتار شد شیر پولاد چنگ / پس و پیش او اژدها و نهنگ
ز دستان آن پیر جادو زال / فرو ماند در دست دستان زال

رفتن فتاح باطراف بلاد به تفحص و تجسس طهماس شاه ساحلی و به دختر کامکار بر خوردن

چو طهماس را تیره شد روزگار / گریزان شد از [illegible]
برانگیخت حیدر ز هر سو سپاه / بدان تا بیابد نشانی ز شاه
نهان گرد کشتی [illegible] / بهفته سخن گفت با هر کسی
چو از دل ایشان [illegible] باز / شد اندیشه کاری روی دراز
بدو گفت فتاح کای پهلوان / بتیمار و سختی [illegible] روان

مرا رفت باید بدریا کنار
گذشتن بکشتی درین روزگار
روان آمد آن مهتر سرفراز
برسم کشیشان بپوشید ساز
بشهری رسید آن دلاور نخست
که بیمار کشتی در آن تن درست
چو فتاح از آن خرمی یافت بهر
برسم کشیشان در آمد بشهر
بپاسخ همه گفت رهبان شاه
گریزان بدینجا رسیده ز راه
کنون میروم تا بر بابل راه
بدینگونه تنها به بیراه و راه
بزرگان بر آن خواهش آن شدند
بپاسخ بیکبار رجوا شدند
چه باشد که خرم کنی جان ما
بباشی یکی هفته مهمان ما
مر این شهر را نام [illegible] نام
در آن مردم مهربان را زنام
که هر چند بودن در اینجا خوشست
دل شاه بی من بر آتش است
اگر چند چنگال شیر [illegible]
بجنگ دلیران [illegible]
همی گرد از ایشان [illegible]
که تا که کوشش [illegible]
چنین پاسخ آمد که آواره کس
همانا که بود در راه [illegible]
بشهر مرصع گرفتند راه
که هست اندر آن لشکر و گنج شاه
چنین گفت فتاح دانا بمای
که بودن در اینجا مرا نیست جای
خرامید رهبان بدریا کنار
تا آب اندرون دید کشتی چهار
چنین گفت رهبان سالار بار
که هستم یکی راهب شهریار
چنین گفت سالار با رهنمای
که بر دیده ما تراهست جای
همانگه ز کشتی کشادند بند
روان گشت کشتی بسان پرند
بپرسید رهبان ز دارای آب
که آن کشتی آورد بر ما شتاب
برهبان چنین گفت دریا شناس
گزین روی در دل میاور هراس
درین ره بکشتی برود سال و ماه
که دارند دریا ز دزدان نگاه
که از شاه ساحل جدا گر شوان
کجا شد سرافراز گردنکشان

اگر گفت باشد مرا رهنمای
بیارم نشانی ز دشمن بجای
همه دامن آب کشتی گرفت
بکشتی و دریا گذشتن گرفت
هوای بکردار خرم بهار
نسیمش چو بستان دارالقرار
چو دیدند بر جانب دیده را
گرفتند پرسش [illegible]
ته ساحل از کشور آوازه گشت
چو از چاره جنگ بیچاره گشت
مر این شهر آباد را [illegible] نام
که آباد تر زین ندیدم مقام
کلات و غزی [illegible]
ملاقات خسرو ترا زود باد
ترا دیده ما و او بس کنیم
ز خاک درت دیده روشن کنیم
دگر گونه فتاح شد چاره ساز
زبانرا [illegible] بیاراست باز
گر از دست رفته جز این آورم
ازان به که اندر بدست آورم
همه آخر شبی در گرفتاری
بهمت بمانم مدد کاری
بپرسید کین بانگ کوس چیست
پراکنده شد لشکر افسوس چیست
یکی کاروانست و کشتی چهار
نهادند سر سوی دریا کنار
کنون بانگ کوس آن کاروان
بر آمد که خواهند گشتن روان
بشهر مرصع روم با سپاه
هم اکنون شتابان بر شاه
همه کشتی آراسته چون بلند
سر بادبان بر سپهر بلند
گذر کرد خواهم بکشتی بر آب
شما را ابا شد زمین پیچ و تاب
تو رهبان شناسی و ما بنده ایم
بفر تو اندر جهان زنده ایم
چو کشتی بدریا ره اندر کشید
یکی کشتی دیگر آمد پدید
هر آن دی اگر رای جنگ آورند
چو تابوت کشتی نهنگ آورند
بفرمان طهماس فر و بخت
که پرورش باد با تاج و تخت
چو آورد کشتی بکشتی شتاب
بپرسید رهبان ز رهبان آب
چنین داد پاسخ بدو بازخواه
که شه راندیدم من از درگاه

چو کوتاه شد درمیان سرگذشت
دو کشتی ز یکدیگر اندر گذشت
گرفته ز رهبانگان راه شهر
بهر جایه ازسود جستند بهر
چو فتاح با مردم کاروان
بدرگاه دروازه آمد روان
نمودند کاین راهب شهر ماست
دو روز و دو شب کو همراه ماست
بر آن انجمن گشت چندان سپاه
که رهبان ز رفتن نمی یافت راه
بدینگونه تا گشت گیتی سیاه
بپرسیدن راهبان شد سپاه
چراغ جهانتاب دیر کهن
ز نور تو افکندن افکند بن
یکی کوه نزدیک آن شهر بود
که آن اوج او فرح راهد بود
بر آن کوه طاوس یکی دیر بود
که هم سال دیر کهن بود
مر او گفت راهب که ای رهنمای
برسم رسیدش بزیر اندر آی
بگنبد درون شمع تابنده دید
در آن دیر کشیش سر افکنده دید
چنین گفت دانا که دانای راه
کجا جوید اندر جهان جایگاه
شبانگه بکلبه که جای منست
بهر جا که باشم سرای منست
همی بوسه دادند چشم و سرش
ببردند در گنبد دیگرش
مرصع یکی تخت زرین زده
ز فرش گرانمایه بالین زده
بر آن بسته آرایش چو بهشت
دورویه خم تیر دیبای تخت
بگفتند کاین جای [illegible]
نجها درون داروی بی نهاب
بدین خانه آرم و داروی سیم
درین داوری کار کس نو سیم
زنا شد رستی شود دست درست
چنان بار گردد که بود از نخست
از آن پرده آمد سیاهی برون
چو دیوی که آید ز جای برون
چنین گفت فتاح با انجمن
که این سجده هرگز نباید ز من
چرا گفتی این نکته ناپسند
نمیترسی از روزگار گزند
چنین گفت فتاح کای مهتران
روا ز آنکه دارید رنج گران

بشهر مرصع ز دریا کنار
ز کشتی بخشکی کشیدند بار
متاعی که از چار ایران ببرد
بروند بهر خرید و فروخت
بگفتند کاین پیر فرزانه کیست
که اندر سرش فر و فرزانگیست
چو مردم ز رهبان خبر یافتند
بپرسید [illegible]
همه خویش در پای او تاختند
ز خاک رهش توتیا ساختند
چو شمع سرا پرده آفتاب
نهان گشت در زیر مشکین نقاب
خردمند فتاح دانش پژوه
کناری گرفت از میان گروه
بیامد بر آن کوه سرفراز
یکی راهب آمد در آن پیش باز
بدید اندر آن گنبدی ساخته
سرش را [illegible]
در آن دیر شد پر دلش پر ملال
برسم کشیشان در آن پیر سال
بگفتند کای راهب رهنمای
چه بوده بپایان آرام و جای
مرا در جهان جای آرام نیست
دلم بسته جز این دلارام نیست
پسند اندر آن راهبان انجمن
که افکنده بر سنگ دیده بن
در آن خانه فتاح چون بنگرید
بسی پیکر از زر و نقره دید
نشانده همی روی [illegible]
بچشم اندرون [illegible]
ازیشان بپرسید فتاح راز
گزین جمع مقصود [illegible] راز
کسی را که نام درستی بود
ز بیچارگی [illegible] بود
مر او را [illegible] و فرمان کلات
از آن خستگی بار باید نجات
پس آن گفت راپرده برداشتند
نقاب از نهانی بر افراشتند
مه فتاح گفتا بگذر ز جای
[illegible]
گشادند بگفتند کای بد سرشت
که نفرین بر تو باد [illegible]
اگر لات زنار شود خشمناک
ز قهرش بآتش بسوزیم پاک
مرا هست در شهر ساحل زمین
بگو مر مرصع [illegible]

بت خویش را سجده [illegible] ام
نزار دلکی آنچه من دیده ام
بگفت این و از دیر بیرون شدند
از آن کوه دامن بهامون شدند

رسیدن فتاح بشهر مرصع و رفتن بدیر و از راهبان خبر دختر کامگار شنیدن و بکوه رفتن و او را دیدن

یکی از کشیشان زبان برگشاد
که طهماس با لشکر آمد باز
گذشتند یکی داستان کرد یاد
چو از رزم خاور زمین گشت باز

ز خاور یکی دختر آورده اند
اسیر از میان کشور آورده اند
خرد فتنه چشم جادوی او
پریشان و شوریده موی او
بهاری همه سنبل و نسترن
شکن در شکن زلف عنبر شکن
لبش برده آب از عقیق یمن
نهفته بیاقوت در عدن
چو در نرگس مست خواب آورد
دل هوشمند [illegible] آورد
تا بارادی سیه داد و چمن
سراینده بلبل ز شاخ سمن
خروشنده لعل سیراب او
روان گشته چشم پر خواب او
چو غمزه‌ش در آید بجادوگری
ز سودای‌اش دیوانه گردد پری
برین خوبی آن نورسیده بهار
شب و روز [illegible]
کنون این زمان عاشق روی او
پریشان و شوریده موی او
سرش سنگ دارد بجای سریر
بر در پلاسی بجای حریر
لبش قند دارد بجای نبات
نهان در سیاهی چو آب حیات
گریزان شود از [illegible] گروه
که خود در ابیند دارد ز تیغ کوه
چو آن راهب این داستان باز گفت
کشیشان بماندند از آن در شگفت
خریدار [illegible] گیتی فروز
که مهتاب اکنون بینند بروز
چو خورشید بنهفت [illegible]
همیجست مه زان نشیب و فراز
بدینگونه ناطر [illegible]
بگوشش آمدش ناله دردناک
همه آنکه آواز آن دلربای
بگوشش آمد [illegible] جای
چو شب چادر [illegible]
چراغ سحر شعله بر خاک زد
چو فتاح را دید بر دشمن ناز
مر او گفت کای راهب چاره ساز

نگاری ببالای سرو سهی
بهاری همه خوبی و فرهی
ز مشک سیه بسته بر گل نقاب
گرفته ز شب دامن آفتاب
ز آب رخش برده گل آبرو
صبا از سر زلف او بهره یاب
دهانش بجای که فرمان ده
لب تشنه را آب حیوان ده
چو رفش ده دهر آزار او را
کند بنده نار پستان او را
بنفشه ز سودای زلفش بتاب
گل از رشک رخسار او در نقاب
خم ابروش قبله اهل راز
چو محراب با کان بگاه نماز
اگر چشم او دلستانی کند
فرشته زبان جانفشانی کند
درین شهر تا هست [illegible] کام
جهانجوی را قبط آزاده نام
مسیحا [illegible]
نیارند بالا و نمود این سخن
رخ نازنین در پلاس سیاه
چو در ابر تیره فروزنده ماه
چو آمد بنزدیک قبطی شاه
شود تیره رخسار تابنده ماه
که [illegible] شود
ز نزدیک او قبطی بیجان شود
بدل در نهان کرد فتاح راز
چنین تا بسر آمد شب دراز
فرو ماند فتاح [illegible]
که خورشید بنهفت و بنمود ماه
چو از تیره شب نیمه ای در گذشت
سراپای آن کوه یکسر گذشت
بایستاد فتاح و بکشاد گوش
تا آواز آن ناله بسپرد هوش
بدل گفت کامشب درین [illegible]
بنزدیک آمد اندر ادب
در آمد ز در قبط [illegible]
همان [illegible] گوهر نگار
نگاری درین کوه دارد پناه
ببالا صنوبر برخساره ماه

گرا بی چشم تو آن دلربای
هوایش مرا سوی او رهنمای
ولیکن [illegible] زده ام
کاز در دو آن دوش بغنوده ام
چو قبط دلاور بر آمد بکوه
فرو ماند [illegible] انبوه
برو تا مدان لعل رخسار سنگ
جهان چون دهانش بر او گشت تنگ
تو دانی که من مبتلای توام
فرو مانده اندر بلای توام
ز سوز تو در دیده ام نماند
که پاسخ زلف تو تابم نماند
دلم فتنه چشم جادوی تست
چو زلف تو آشفته [illegible] تست
اگر [illegible] دلبت کام من
بر آید بدیوانگی نام من
مرا بی تو اندر دل آرام نیست
که آرام دل بی دلارام نیست
سرت [illegible] خورشید و ماه
دهم [illegible] و زرین کلاه
چنین داد پاسخ مر او را پری
که ای دیو تا چند افسونگری
مرا شوهر است ای سیه روزگار
ازین [illegible] آزرم دار
ازین ناپسندیده لب را ببند
پسنده بدان گرده ناپسند
[illegible] بر سر بام بیگانه گام
که [illegible] ز نیک نام
غبار از این آرزو باز هیچ
که ناید برت [illegible] هیچ
اگر تیغ تو خون بریزد ز من
تمنای تو برنخیزد ز من
فرا رفت فتاح و کردش سلام
بگفت ای پریرخ ترا چیست نام
کدامی تو ای مایه [illegible]
که [illegible]
سمنبر بچشم اندر آورد آب
روان کرد بر گل ز نرگس گلاب
منم نامور دختر کامگار
وزیر گرانمایه شهریار
بزیر قسم اسلام و آیین او
دلم تازه گشت از ره دین او
درین ره چه باشد که فرمان دهی
که اندر رکابت تو باشند رهی
مرا گفت ابوالفتح با من [illegible]
که او بود و خواهد ترا بخت و یار

مرا گفت رهبان [illegible]
بدیدم کسی ای شاه [illegible]
دلم خون شد از ناله زار او
دلم گشت بیچاره تیمار او
نگه کرد تا که یکی غار دید
بغار اندرون مسکن یار دید
بدو گفت قبطی که ای [illegible]
مکن تیره از خویشتن روی [illegible]
دلم خسته چشم خونریز تست
گرفتار زلف دلاویز تست
خیال تو از دیده خواهم برد
رخت آتش آورد و آبم برد
مرا در غمت شادی امید نیست
ز سرو تو آزادی امید نیست
دلارای و دلستان منی
بیارام کام جان منی
اگر سر در آری بفرمان من
شوی بانوی کاخ و ایوان من
تو بر تخت من [illegible] بیای
برسم و شاقان [illegible]
دلم را [illegible]
که من هوشیارم تو [illegible]
یکی زن بدو مرد باشد حرام
نشاید دو شمشیر در یک نیام
عنان باز دار از کف دیو آز
بکردار دیوانه شهوت مناز
چو باشند در پرده دختران
مدر پرده دختر دیگران
مسوزان دل اندر تمنای خام
که [illegible] بسودای خام
چو از چاره جانها شد چاره
نومیدی از پیش او گشت باز
بدینگونه تنها و غمگسار
سراسیمه برگرد آن کوهسار
مرا لشکر نامور [illegible]
فرستاده خاص [illegible]
خروشی بر آورد در پیش او
مرو گفت [illegible] آرام گیر
بدیدم [illegible]
چمانی فروزنده چون آفتاب
مرو گفتم ای [illegible] آزادگان
تو [illegible] فرستادگان
[illegible] تو [illegible]
لبم داستان تو گوید همی
بنزدیک [illegible]
گرفتار هجران نشاندند [illegible]

[illegible]
روان گشت رهبان [illegible]

سحرگه چو چشمم فرو آمد ز خواب — ز جرگه برون آمدم با شتاب
بدیدم ابوالمحجن از دور را — شنیدم چو آن بر و آواز درا
نمودم مرا آنچه دیدم بخواب — روانش بهر آمد شتاب
ز جرگه مرا برد سوی سپاه — همی شد عقدم تا بدین راه
ز حیدر چو بگریخت جمشید شاه — سوی قهرمان شد ز خاور سپاه
سپهدار حیدر سپه برنشاند — گران لشکر از دنبال ما خواند
ز کردان مرا اندر آن یک کنار — برون برد لشکر ز خاور دیار
سپه رو ز طهماسپ داد و دین — ز الکجت لشکر ز خاور زمین
همه مرز دریا حل من را بتاب — ز گردان بکشت آنچه را بی حساب
من نحا ز ازی اسیر آمدم — بدین مردمان دستگیر آمدم
دلی دارم از خویشتن پر هراس — برهنه سر و پای و تن در پلاس
چنین سر نهاده تا او کی — برین کوه تنها ز بیچارگی
رخانم ز خون جگر لاله رنگ — نهالیم از خاک و بالین ز سنگ
چنین خود ز مرار شب تکان آمدی — به بیدار مرکی شتاب آمدی
اگر یارم از من جدا گشتی — فرار از و بیچاره بگذاشتی
مرا گر دما در گل اندام نام — چو نامی تو ای پر شرین کلام
همانا که عمر امید تو ئی — که اندر تو بینم همه نیکوئی
بدو گفت قماح کای نوبهار — روان را به تیمار و سختی مدار
خیال است آیین گردنده دور — که گاهی کند مهر و گه کاه جور
گل تازه زین باغ خرم که چید — که آسیب خواری نه دردی رسید
گرت بهره نوش است لیکن نیست — ولی نیست گر نیش او زیست
ز گیتی که تا یاد کردی بگنج — بباید کشیدن سرانجام رنج
توای نیز ای دلارام حیدر مثال — که از ناله کردی همچو نال
منم خال عمر امیه که دوش — ز درد تو خونم بجام اندر جوش
چو من یار کردم سوی تو باز — بیا کامت من گفتار باز
ازین رنج و سختی رهانم ترا — بدین شور تلخی نمانم ترا
بگفت این و بگذشت از آن کوهسار — پریرخ نهان گشت در کنج غار
وزان روی دیگر چو طهماسپ شاه — گریزان شد از شهر ما با سپاه
همه اندر لشکر ز تیمار و درد — بریده دل از خواب و آرام و خورد
یکی کاروان آمد او را ز راه — خبر داد و پس از کار جمشید شاه
بدو گفت کاندر فلان مرغزار — نشستست بر دامن رودبار
فرستاد طهماسپ و او را بخواند — بیاورد و در پیش کاخش نشاند

بند کردن شاه طهماسپ جمشید شاه را و رفتن حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین علیه السلام به سربال ...

چو آمد شهنشه بدان بارگاه — ورا بند فرمود طهماسپ شاه
شکنجه نهادند بر روی سیخ — را افکند بر روی شکنجه بیخ
بدو گفت کای شوربخت — که بر باد دادی هر اتاج و تخت
مرا این جگرخوار تو بودی سبب — ز کار تو شد روز من تیره شب
ز خاور زمین ساحل نیل بین — نهادی پی جنگ و بنیاد کین
بدین کین بجست از تو بیم گناه — که آورد حیدر بدین جا سپاه
چنین داد پاسخ جهاندار جم — کزین کار بر خود تو کردی ستم
سوی مرز خاور کشیدی سپاه — جهان کردی از مرد و لشکر تباه
بهم بر زدی مرز و آباد من — بکندی همه بوم و بنیاد من
ببردی تن و خان و مان مرا — بهم بر زدی دودمان مرا
گرفتی سپاه علی را اسیر — بکشتی بسی را بشمشیر و تیر
کنون هرچه کردی سزاوار تست — چنین بد مکافات کردار تست

درختی که گشتی ببار آمدت — وزان بار بر دل غبار آمدت
متاب از کلیمی که خود در شسته — بخواهی درود آنچه خود کشته
از و بند برداشت طهماسپ و گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت
بران تا برانیم ازین بوم و بر — مگر حیدر از ما نیابد خبر
بتاب اندرون قلعه محکم است — بدان محکمی قلعه دیگر کم است
چو خود را بدان قلعه اندر آختیم — دل از کار دشمن بپرداختیم
چو بگذشت لشکر ز دریا کنار — کس آمد ز حیدر نامدار
که طهماسپ از اینجا بسی دید رنج — روان کرد لشکر کنش بر رنج
چو آگاه شد شیر لشکر پناه — بیاراست لشکر بدنبال شاه
چنین گفت با شاه فرخنده بخت — که بدخواه را تیره شد روز و بخت
بیارام و لشکر همه در دیار — محبان سپه را ز دریا کنار
همی باش چندان درین بوم و بر — که از من بسوی تو آید خبر
منی و میر سیاف و نیزه گزار — برانیم پی بر پی شهریار
دو کافر همانا درین شهر بود — روانشان ز اسلام بی بهره بود
جوانکار حیدر خبر یافتند — شبی تیره از شهر بیرون شتند
ز دریا بزورق بریدند راه — نهادند سر سوی طهماسپ شاه
بطهماسپ گفتند هشیار باش — نه هنگام خوابست بیدار باش
ز کار تو حیدر خبردار گشت — کز اینجا رسیده کار دشوار گشت
چنین گفت طهماسپ با رای زن — که رای که شایسته دانی بزن
میندیش کاندر آید از جای — تو با سی نهنگیت ور اژدهای
خردمند اندیشه کرد و بگفت — از آن پس که پاسخ بطهماسپ گفت
که هست اندرین رود آب کرد — نهنگی بدان اندر آن سال خورد
بیامد یکی مرد دریا شناس — که زان آب گردش بیابی سپاس
رساند علی را بکام نهنگ — درآید از و او در اندام تنگ
همان مرد فرومایه بر جوش شد — زبان را بپاسخ بیاراسته شد
که او را بدان آب گرداب گم — فزان برزخ آب گردد انجم
پذیرفت طهماسپ حیدر شناس — که داننده او را نماید سپاس
بزورق دو بدرود شو زیره بخت — ز دریا بخشکی کشید رخت
برفتند نزدیک حیدر روان — بآواز گفتند کای پهلوان
مرنجان عنان را که بس رنج — بپیمای راه و بیفزای رنج
از آن قلعه بگریخت طهماسپ شاه — بشهر دگر برد از اینجا سپاه
گرایید و که فرمان هر پهلوان — اگر خود بباید بیری روان
ترا هم بفر تو ای رهنمای — چو پیروزی و بخت شد رهنمای
سه روز اندرین آب دریا ره — رسانم بروز چهارم شاه
سپهبد برفتن بیاراست کار — کشیدند کشتی بدریا کنار
خود و قنبر و میر نیزه گزار — نبرد سیاف خنجر گذار
دو سیداد و بدگوهر رهنمای — برآمد چو ماه و کشتی بجای
چو باد و باد بان در دمیار گشت — شتابنده با ...
بدینگونه تا در گذشت آفتاب — همیکرد کشتی فرو بی شتاب
شتابنده زورق ز کار — رسیدند میان سوی دریا کنار
برآمد ز دریا خروش نهنگ — که شیر از نهیبش بید آهنگ
دلیران سراسیمه برجوشند — ز کشتی خروشیدن آراستند
بحیدر بگفتند بکشای گوش — که از ژرف دریا برآمد خروش
دو مشعل همی تابد از روی آب — فروزنده چون مشعل آفتاب
ندانیم کان آتش از دور چیست — بتاب اندرون مشعل نور چیست
چنین داد پاسخ یکی مرد جنگ — که هستان دو مشعل دو چشم نهنگ

نهنگ دلاور ز دریای آب — همانا که دارد کشتی شتاب
ثنا گفتش او را ستایش کنند — جهان آفرین را ستایش کنید
من و دریا و رزم نهنگ — ببینم که دارد دلی در رزم جنگ
بر ایوان کشتی برآمد چو شیر — بچنگ اندرون اژدهای دلیر
دمنده چو از آب سر برکشید — بیکدم دو ملاح را درکشید
سپهبد بشمشیر بگشاد چنگ — برآویخت با سالخورده نهنگ
بجنبش درآمد نهنگ دلیر — تمام آب دریا زبر کرد زیر
مگر کرد حیدر یکی کوه دید — که در روی دریا بکشتی رسید
بزد بر سرش تیغ اندر آب — نهنگ دلاور فرو شد بتاب
چو مجروح شد سالخورده نهنگ — بسختی برآویخت با مرد جنگ
تن چو بکشتی در افکند پست — بجنبش که کشتی بهم بر شکست
فتادند گردان ز کشتی در آب — درنگ آمد آنجا بجای شتاب
فراکرد سر دلدل سرفراز — سوی قنبر آمد دهان کرده باز
بدندان دریاش سر درکشید — وزانجا که سر بهامون کشید
ز دنبال او میر نیزه گزار — دم بارگی را گرفت استوار
بزد چنگ سیاف در یال او — بدست اندرش گردن و یال او
جهان سر حلقه دران رودبار — همی بردشان تا بدان کشتزار
چو بر دامن رودبار آمدند — بره بر یکی کوهسار آمدند
چو بشکست کشتی دمنده نهنگ — سپر کرد کشتی علی تیز چنگ
چو زورق بچپ گرد در پیش رای — بدست اندرون آتش جانربای
بر آهنگ او زخم خورده نهنگ — فراخای دریا بر او کرد تنگ
یکی هاتف آواز داد از فراز — که از ورطه در آب رفتی فراز
بپای در روی دریای آب — که دشمن درست او کرد در خراب
چو آواز هاتف رسیدش بگوش — برآورد شیر دلاور خروش
روان گشت بر روی دریا چو باد — بزخم دگر داد مردی بداد
یکی تیغ زد بر میان نهنگ — بیک زخم شیر آمدش زیر چنگ
نهنگ دلاور طپیدن گرفت — از آن پس فرو و آرمیدن گرفت
بکشتی از سوی دریا کنار — رسیدند با نامور صد سوار
که طهماسپ شان را بتر بسان بود — ز کار علی شان خبر داده بود
بدان نامور آمد که بکام جنگ — چه آید بروی علی از نهنگ
فرو ماند کشتی بگرداب نیز — برآمد ز طهماسپ از آن رستخیز
بلات و بعزی خواهش آراستند — وزان سر ماهی همی خواستند
یکی بانگ بر زد بیاران علی — که اینست بد اندیشی و جاهلی
بمانید لات و عزی بجای — درآریدش از سیل جای
بکشتند تا در جهان بعد ازیم — بفرمان غرقی بیا افکندیم
ز دریا بکشتی درآمد علی — ولی صد امانی پر دلی
چنانکون بباید بر دو جهان — ز کشتی بدریا در انداختشان
از ایشان یکی آگه بد رهنمای — رها گر دهر زانش بجای
از آن پس یکی که بر پیشه دید — ز گرداب کشتی بیکسو کشید
وزانجا بفرمود تا رهنمای — روان کرد کشتی بر فتن رهای
چو طاوس زرین بیالید آب — سپیده دم فرو شد بخواب
رسیدند بر دامن کوهسار — کشیدند کشتی بدریا کنار
چو خورشید ظلمت افکنده بود — بدیدند یاران علی زار و دور
ستایش کنان پیش باز آمدند — بر نزدیک حیدر فراز آمدند
گرفتند پرسیدن از کار او — ز آشوب دریا و پیکار او
بگفت آنچه با سالخورده نهنگ — به پیش آمد او را ز دریا بجنگ

پس آنگه ز یاران رسید باز — ز راه کوتاه و راه دراز
نمودند از آغاز و انجام کار — ز نیک و بد گردش روزگار
پس آنگه نمودند که ما هر سه یار — رسانید دلدل من نوبهار
کنون تا برآمد بلند آفتاب — خرامیده سوی چراگاه و آب
وزان آب دامن یکی بیشه بود — گران بر دل مردم اندیشه بود
دران بیشه دلدل چراگاه داشت — دل از کار شیران پر آگاه داشت
ز بیشه درآمد یکی تند شیر — دمنده سوی دلدل آمد دلیر
برآورد سر دلدل و برخروش — چو شیر اندر آمد بمالید گوش
درآمد بدان شیر جنگ آزمای — گرفتش بدندان و بردش ز جای
فرو ماند از جنگ و دران شیر — سر و یال او دلدل آورد زیر
بزد بر سرش تیغ پولاد خای — ز تیغش سرش داد خورد و بهای
بدان بیشه آمد همانگه علی — ز دلدل چو دیدش جهان پر دلی
سرش در برآورد و دو چون اس — نوازش کنان بر پرا و فرش
برآمد ز بیشه یکی تیره گرد — که از تیرگی چشم را خیره کرد
وزان کرد درخواست آوای شیر — خروشیدن آمد ز بالا و زیر
چو حیدر بگرد اندرون بنگرید — همه روی بیشه پر آشوب دید
برون آمد از بیشه صد پیل و شیر — نهادند سر سوی شیر دلیر
از آن هر یکی چون یکی پاره کوه — جهانی ز آشوبشان بر شکوه
بر آهنگ شیران کجا شیر — با سپ اندر آمد هژبر دلیر
بیاران چنین گفت تن در دهید — درین بیشه کشتی بخون در نهید
ز دل بیم اندیشه بردن گسید — بجوی دامن آب چون کنیم
ز دو نعره شیر بر دکار — بیر و اژدها دل ز شیران فرار
کش و دم شیران سراسر گسست — نهادند سر سوی شیران مست
وزین روی حیدر بشمشیر تیز — برآمد ز درندگان رستخیز
ز بس شیر درنده کافکنده شد — ز درندگان بیشه آگنده شد
سراپای بیشه ز بالا و زیر — سر و سفت و بالا و چنگال شیر
ز شیران هر آنکو بجان رسته بود — ز شمشیر جنگ آوران خسته بود
پراکنده گشتند شیران مست — ز هر ده یکی زنده اندر نرست
سپهدار ملاح را پیش خواست — شناهای دریا از او خواست راست
بدو گفت بنمای تا سپاه — گریزان کجا رفت طهماسپ شاه
چنین داد پاسخ که حصنی به کنج — حصاریست آباد کرده بگنج
یکی میل دارد سر اندر سحاب — عقابان بران بسته از زر ناب
چو خورشید بنشستند — بگردش درآید عقاب دلیر
یکی آینه زیر پای عقاب — فروزان چو آیینه آفتاب
کسی گرنشانه مر دریا کنار — نیارد گذشتن ز میل حصار
از آن میل هر کس هراسان بود — که از روی گردش هراسان بود
چو مانند آن حصن یک میل دار — کند میل کشتی بمیل حصار
شنیدم که طهماسپ و بهری سپاه — ازینجا بدانجا گرفتند راه
علی گفت کوتاه کردان سخن — سخن خرد دریا و کشتی مکن
ازینجا که تا حصن برج — بروش راهی بفر آی رنج
چو کشتی بیاراست دانای آب — نمودند گردان برفتن شتاب
بریدند دریا بکشتی سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
برآمد ز مغرب یکی تند باد — که آشوب در آب دریا فتاد
بدیدار آمد آن میل آیینه تاب — بسر بر همی گشت زرین عقاب
همیکرد کشتی در آن میل سیل — چو سهل عرب یمانی سهیل
بیکساعت آن میل از آن رودبار — رسانیند کشتی بپای حصار

چو کشتی ز دریا بخشکی رسید   زبالا یکی دیده بان بنگرید   بیامد بنزدیک طهماسب شاه   که آمد یکی کشتی از باج گاه
بران اندرون نامبردار شخ   رسیدند نزدیک حصن [illegible]   سپهبد زبان آوری برگزید   که هر جا زبان آوری را گزید
برو گفت این پاره بیرون شتاب   بیاور شتابان کشتی و آب   فرستاده آمد فرود از فراز   زبان خواست کردن بپرسش دراز
چو آرد و ز نزدیک دریا رسید   بدانست چون شاه دین [illegible]   بشد روز روشن بدو تیره شب   زبان را فرو بست و بخشاد لب
بجنبید تا باز بیند ز راه   سخنهای پنهان بیاید بشاه   چو از فرستاده کوتاه گشت   ازان هر سپاه آگاه گشت
نگار ابا نیزه و تیغ و جنگ   نشست اندر آورد بر [illegible]   یکی تیر بر روی برد کرانه   سر برفراز اندر آمد نشیب
فرستاده دیگر آمد فراز   چو روز آشکارا بدانست راز   کمان در کمانداری آغاز کرد   یکی تیر دیگر بدان باز کرد
[illegible] به پیکان [illegible]   فرستاده را کرد با خاک جفت   بیامد چهل مرد جنگ آزمای   نرفت از چهل تن یکی باز جای
چنین گفت دستور از ان شاه   که چندین دلاور رقیب آمد سپاه   همانا که حیدر [illegible] شاه   یکی تیر ازین جانب آمد ز راه
بیامد فرستاده با [illegible]   کجا تا شد بگفتار [illegible]   چنین پاسخ آورد طهماسب باز   که اندیشه بد مکن ای [illegible] دراز
اگر خود [illegible]   اگر بر آرد [illegible] عقاب   نیاید [illegible]   مگر استواری [illegible]
زبان چون [illegible]   [illegible] داد خواه   طهماسب [illegible] کامد علی   [illegible] علی
بکشت آن چهل مرد آزاده را   چهل مرد از او فرستاده را   بدو گفت دستور کای سرفراز   جهان از تاج تو آمد نیاز
بخواهد از تو علی گنج و تاج   نه آباد و شهر و نه بوم و خراج   ز تو دین اسلام جوید همی   دل از کینه جستن بشوید همی
گرفت دست [illegible]   سر خویش گیر و بپرداز جای   وگرنه به کردن اسلام را   بران نام اخلاص ده نام را
بدو [illegible] پاسخ چنین داد شاه   که هر چند شد روی [illegible] سپاه   [illegible]   مبادم [illegible] کوتاه دست
[illegible] کسی را که [illegible] بود   دلیر و سخنگوی و چالاک بود   بنزدیک حیدر فرستاد و گفت   که خارا [illegible] فولاد جفت
تو امید ازین پاره کوتاه کن   سر بارگی را سوی راه کن   اگر برکنی [illegible]   نیاری بر این قلعه از زیر پای
[illegible]   حصاری چنین در جهان [illegible]   گذشته سر بارهای بلند   ز انداز [illegible] و کمند
[illegible]   نیاری که این را بچنگ آوری   ز بر دستی مرد [illegible]   نیارد [illegible] ز زیر پای
از [illegible] بازگردانی علی   [illegible]   چو آمد فرستاده نزدیک [illegible]   چنین داد پاسخ [illegible] دلیر
که گر شاه را [illegible]   کمند من آرد [illegible] زیر پای   دگر باز داد [illegible]   [illegible]
فرستاده [illegible] سوی فراز   خرامید سوی فرستنده باز   رسانید پیغام حیدر بشاه   بیاراست طهماسب کار سپاه

بدو اندرون بود سیصد سوار

بدو اندرون بود سیصد سوار   همه [illegible]   برون آمد آن لشکر آراسته   وز ایشان بسی گشت برخاسته
بپوشید حیدر سلیح نبرد   نشست از بر دلدل تیزگرد   بنزدیک آن لشکر آمد فراز   زبان کرد بر شاه [illegible] دراز
بگفت ای بد اندیش بد روزگار   [illegible] آموزگار   بدین بارگه لشکر [illegible]   چه شایسته داری [illegible]
تو خود دیده‌ای که در رزمگاه   نتابند با من بجنگ این سپاه   بیاوردی [illegible] با من درنگ   که گردی جهان [illegible] مرد جنگ
کنون روز امروز [illegible]   فلک بر تو [illegible]   چو خواهی که نامت بماند بجای   بیارای لب را بنام خدای
برو گفت طهماسب کای نامجوی   سخن با من [illegible] گوی   که نام [illegible] در جهان [illegible]   روا [illegible]
[illegible]   [illegible] جنگ   [illegible] هم آورد خواست   سواری برون آمد [illegible]
[illegible]   رسیدن [illegible]   یکی دیگر آمد بمیدان درون   هم انجا [illegible]
[illegible] فراوان سوار   [illegible]   برانگیخت طهماسب لشکر ز جای   بغرید کوس و بنالید نای
چو دیدند یاران حیدر چنان   [illegible]   کشادند شمشیر [illegible]   [illegible]
بکشتند از کافران [illegible]   بخون [illegible] کوه شد لعل فام   غبار از ز میدان [illegible] شاه   ز میدان سوی قلعه شد با سپاه
ز دنبال او حیدر [illegible]   همی راند [illegible] باره فراز   چو حیدر به نزدیک خندق رسید   بر او راز خندق پل افکنده دید
[illegible]   همان باره و [illegible] بنگرد   علی گفت [illegible]   هم انجا که [illegible]
چو این پل که بر روی این خندق است   مپندار [illegible]   طلسم است [illegible]   نگر تا [illegible]
بزد دست بر روی [illegible]   بجنبش درآمد ز سر تا بپای   بدو گفت سیاف کای [illegible]   که داد [illegible] طلسم [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]   چو بر روی خندق گذر کرد شاه   اگر پل نبودی نماندی بجای   [illegible]
چو حیدر [illegible]   [illegible]   [illegible]   نوشته یکی [illegible]
که [illegible] جنگ آورم   [illegible]   ازین بند و زندان [illegible]   وزین [illegible]
بر اندیشه شد حیدر [illegible]   که تا چون تواند شدن بر فراز   ز دنبال او [illegible]   فرود آمد [illegible]
یکی کشتی آمد از روی آب   همی کرد [illegible]   بکشتی درون [illegible] سوار   رسیدند نزدیک [illegible] کنار
چو آگاه شد حیدر [illegible]   فرستاد سیاف [illegible]   فرستاده آمد بدریا کنار   بپرسید از آن [illegible]
نمودند کای [illegible]   یکی کار [illegible]   ولیکن نه [illegible]   که [illegible] بدریا کنار آمدم
ز [illegible]   بدین جانب آورده ما را [illegible]   بباید سپردن [illegible]   وگرنه [illegible]

فرستاده گفت ای [illegible]   که [illegible]   مرین کشور آمد ز دریا علی   پدید آورد مردی و پردلی
بخواهد علی از شما سیم و زر   [illegible] فرمان [illegible] کمر   همه پیش آیید و [illegible]   وزان پس همه شاد و ایمن شوید
ز کشتی سوی حیدر رزم خواه   گرانمایگان برگرفتند راه   نهادند گردن [illegible]   بآیین و اسلام [illegible]
چو افتاد کشتی بدریا کنار   یکی دیده بان بنگرید از حصار   [illegible] طهماسب [illegible]   یکی کشتی آور [illegible]
[illegible]   ز دریا بدین ساحل افتاده‌اند   چنین گفت طهماسب [illegible]   که ما را یکی مشکل افتاده [illegible]
اگر باج [illegible] کاروان   [illegible]   [illegible]   [illegible] حیدر نیابند راه
بدو گفت دستور کای [illegible]   [illegible] کار   کسی نزد حیدر [illegible]   بدین کار دستوری [illegible]
فرستاده آمد بحیدر شاه   که باشند [illegible]   علی گفت [illegible]   ازین در مرا [illegible]
چو آمد [illegible] سوی حصار   چنین گفت حیدر [illegible]   که چون باج خواهد [illegible]   [illegible]
[illegible]   که [illegible]   همه مال این کاروان [illegible]   [illegible]
[illegible]   که مدخل [illegible] خراج   بدو گفت سالار فرمان برم   [illegible]
چو [illegible]   دلیران هم انجا فرود آمدند   خوش [illegible] تاج گیتی فروز   [illegible]
فرستاده [illegible]   خردمند [illegible] سوی حصار

رفتن حضرت شاه ولایت پناه علیه السلام
از عقب طهماسب شاه و جمشید شاه
مجلس [illegible] و کیفیت و احوالات آنحضرت

[illegible]   ز [illegible] کسی را که پرمایه بود
[illegible]   نمودند با او سخنهای [illegible]
که ما را ازین کاروان بهره [illegible]   برین مال کس را [illegible]   جوانیست همراه [illegible] نام   خداوند کالا و [illegible] غلام
متاع گرانمایه در بار او   که صد دل [illegible]   بران [illegible]   وزین [illegible]
شما را از [illegible] خراج   که ما چاکریم او خداوند باج   فرستاد [illegible] کوتوال   [illegible] خداوند مال
خرامید حیدر بنزدیک شهر   [illegible]   متاع [illegible]   [illegible]
چو پیش [illegible]   [illegible]   بدو گفت [illegible] شاه   [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]   [illegible]   بدو گفت دربان [illegible]   برون [illegible]
بدربان علی گفت [illegible]   نخواهم [illegible]   چنین داد پاسخ [illegible] کوتوال   [illegible]
علی گفت اگر این [illegible] خواه   شکایت کنم زان بنزدیک شاه   بدو گفت دربان کای [illegible]   دلم [illegible]

تو خود شاه را آشنا بوده

تو خود شاه را آشنا بوده   درین داوری [illegible] بوده   گرت هست [illegible] اگر شاه   برو ده یکی مال خود [illegible] خواه
مرا چون ز فرمان نباشد گزیر   بگیرم خراج [illegible]   سر افراز [illegible] کوتوال حصار   برفتند از انجا بر شهریار
طهماسب گفت ای خداوندگاه   یکی کاروانست کامد ز راه   جوانی درین کاروان [illegible] نام   بدیدار او [illegible]
همه کاروان زیر فرمان اوست   گرانمایگان [illegible]   خراج [illegible] کوتوال   [illegible] فرمان [illegible] مال
مر او گفت نزدیک [illegible]   ز مال کسی [illegible]   کنون [illegible]   همی بار خواهند در بارگاه
بفرمود تا هر دو [illegible]   در آورد [illegible]   چو نزدیک ایوان فراز آمدند   [illegible]
به پیش اندرون [illegible]   بدان [illegible] شهریار   زمانی [illegible] شاه   ندانست [illegible]
بگفت ای جوان [illegible]   که [illegible]   علی گفت اگر شاه [illegible]   بگویم که [illegible]
که چون من ز دنبال جمشید شاه   سوی [illegible] سپاه   بماندم [illegible]   سپهبد [illegible]
[illegible]   سپاه مرا [illegible] کرده   [illegible]   [illegible]
زمین را بخون اندر [illegible]   کشتی که دریا [illegible]   سپاه مرا باز گردن [illegible]   بدین کشور [illegible]
ازان روز [illegible]   فراموش کردی تو ای شهریار   برفت [illegible]   [illegible]
[illegible]   دگرگونه ترا پاسخ آورد باز   که معلوم کردم که حال تو چیست   خبر ده که مقدار [illegible]
برون کرد [illegible]   که مقدار عالم ازین [illegible]   [illegible]   نوشته [illegible]
که گر [illegible] ایمان [illegible]   [illegible]   وگر [illegible]   ز شوریده [illegible]
تنش [illegible]   [illegible]   [illegible]   پذیرفت شاه [illegible]
بپاسخ چنین گفت [illegible] خواه   که از [illegible]   [illegible]   جواب سخن گوی [illegible]
جواب تو ایمان [illegible]   چو [illegible]   [illegible]   [illegible]
بدو گفت دستور [illegible]   زمانی [illegible] جای   طهماسب [illegible]   اگر بشنود شاه فرمان [illegible]
ازان پس چنین گفت کای شهریار   چه پایی که از دست [illegible]   مسلمان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   زبانش بتوحید اقرار کرد   دلش [illegible]
وزیر گرانمایه با کوتوال   بدین اندر آمد ز راه [illegible]   همه مردم [illegible] مسلمان شدند   ز آیین [illegible] شدند
بفرمود طهماسب تا خوان نهند   همه بار که [illegible]   [illegible] که آیین شاهان بود   چنان [illegible]

زهر پیش من وز پس شستهٔ
نیایش نمودار ره سبد کی
بیامد شتابان بر شهریار

غروان شد ز رحیدر نامدار
نیایش کنان پیش یزدان پاک
چو یکر بحیت رومی زد اژدهای

داستان گریختن طهماس پری از خلاص از حضرت علی عالی قدر علیه السلام

بیامد شتابان بر شهریار
بدربان بکرد طهماس و گفت

چوانش ز ره مرزو بگرفت
فرو داشت علی راه سپاه
بیر و چند انکه برتافتند

شهنشاه خاور زمین پیل کوه
زبارگه تا ... بجست
وزانجا بکشتی درون شد سپاه

بحراب دیدن شاه ولایت پناه علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه و آله و سلم و خبر یافتن ... ...

ز دیده ببارید ریح شمار
چو دید آفتاب دلارای او

بپاسخ علی گفت کای ...
که آیا مرا کند اندر آب
بکشتی توان داه دریا سپرد
نوشته چنین باقیم رحریر
وزانجا که بود آسمگان زال

که رفتن مرا شد بدانجا درست
همان تا موگفت دانا مهم
تو امروز دیگر هم ایدرمان
که گلنار چون عمر انسیه تابی
روان گرد گشتی بستی و ریغ

خلاص کردن عمر امیه خود را از بند گلنار تیره چهر و گلنار را در بند کردن و روز با بان را در آب انداختن

گلو بسته را جای هجار بود
رسیدند بر یک جزیرد ...

[illegible]

همه از عمرو اندیشه ورای تو
که همچون برادر بلا کبر است
بدبستان [illegible] آورد با نام [illegible]
فریبی نمودم بدان دلفریب
بدبستان [illegible] کردم [illegible]

رفتن شاه ولایت پناه علیه السلام بکها طلسمات دال بجهت خلاص [illegible] مالک اژدر

ز نام آوران لشکری گرد
خود و عمرو و سیاف با رستمای
که بود اندرین مالک نامدار
ورا سو که مالک بران کوه بود
رکیبان [illegible] آ
ز آسیب دریا و بیم نهنگ
سپاهی آفاق در دشتی
فلک ترس [illegible] نام

[illegible]

کسی کو خرامد بدان جایگاه
علی را سگفت اندرین داستان
پس آهنگ این کوه و غار کنم
بدل گفت دشوار کار او فتاد
مگر بشنود مالک آواز من
چو آواز حیدر بمالک رسید
گرفتار گشته بدستان زال
روان گشت حیدر بر آواز او
بر مالک آمد کز این نعره جست
خروشیدن مور حیدر درست
که بذرفت خورشید عرش زوال
اگر صد بود جان او گر هزار
چو بیرون شد آن زال دستان کار
چنین داد پاسخ که بدخواه من
چو دریا ز پیش است و آتش ز پس
رخی همچو آتش بر آورد و جست
چرا آمدی سوی میدان من
را افسون او چوب شد اژدها
وزان غار آتش دمیدن گرفت
بر آهنگ حیدر بجنبید مار
از آن پیش کاهیدن [illegible] زبان
از آن پس که ناچیز شد اژدها
ستایش کنان هر دو بر دادگر

ازین قلعه بیرون توان برد راه
که دانا نمود از لب راستان
نهانهای او آشکارا کنم
چنین عقده در رهگذر او فتاد
بر او آشکارا شود راز من
بر آواز او نعره بر کشید
بافسون جادوی شوریده حال
چو گشت آشکارا بر او راز او
ترا این خروشیدن از بهر چیست
گز آواز او گوش گردون [illegible]
بمالک چنین پاسخ آورد زال
عجب گر بود زان یکی بر کنار
ز ره اندر آمد ولی خدای
ببست از پس و پیش مر راه من
ندارم به بیرون شدن دسترس
یکی چوب در دست بر [illegible]
[illegible] از دست و دستانهاش
وزان اژدها نعره شد بر هوا
زبانه بکرد و کشیدن گرفت
زبانها چو [illegible] دمانی چو غار
یکی ذو الفقارش بر در میان
شد از بند مالک هماگه رها
گرفتند مر یکدگر را ببر

کسی کاین طلسم اندر آرد بپای
نخستین بگفت اندرین کوهسار
زمانی همی گشت با سرکشان
نه بینم کسی در پی نعره وار
بزد نعره شاه خیبرگشای
بفریاد گفت ای جهان پهلوان
گر اندر رسی یابد مرا پهلوان
چو آن نعره حیدر بیامد بگوش
بدو گفت کاین نعره با شکوه
قدم رنجه کردار پی کار من
بدستان بود دست پیدا کنم
برون شد ز تو دیک مالک چو باد
بمالک چنین گفت [illegible]
[illegible] بهشت و دریای آب
بحیدر چنین گفت مالک پس
بحیدر یکی بانگ زد زود تند
بگفت این و آنجا بر [illegible]
دهانی چنان بر گشاده [illegible]
سوی غار شد زال دستان [illegible]
چو شیر دلاور بدید اژدها
بر حمی بدو تیغه گردش نگون
[illegible] بر حیدر رزم ساز
وز آنجا بیامد پس سوی زال

سوی شهر ازین شوم رهنمای
کنایم ره مالک نامدار
نیافت جای ز مالک نشان
بیاید زدن نعره مردوار
همه کوه گفتی در آمد ز پای
بفریاد مالک رس این زمان
[illegible] ز مالک بر آید روان
بگوشش ز جادو آمد خروش
گران نعره بر خود بجنبید کوه
بیفزود بر خویش تیمار من
گر او فیلسوف است من افسون کنم
ز بازار افسونگری بر گشاد
نه بینم ترا بند بر دست و پای
ز سوی دگر آتش و نفت و تاب
که جادو در آمد [illegible]
که ای غافل از رزم و کار [illegible]
بپرداخت جادوی افسون [illegible]
که گفتی یکی غار بود پر ز قار
هم آنجا بماند اژدها را کجای
بغرید و شد نعره زان اژدها
وزان دامن کوه شد غرق خون
خم آورد بالا و بر دستش نماز
جدا [illegible] بینند را جست نام

از آنجا دو اندر قفس بود

ز جادو در اندر قفس داده بود
دلاور چنین داد پاسخ که زال
ازین راز پنهان بماندم بسی
جوانان [illegible] پیر [illegible] سال
سر جادوان را فکندی بپای
بگیر بند این پیر گمراه را
بر آشفت حیدر بر آواز و گفت
بیندیش تا من چه ها کرده ام
چو من دست یازم بشمشیر تیز
چو بر سر بسی بگذرد سالیان
وگر نه بدین خنجر جان ربای
بس از جان سلمان و دین پرورم
بجادوگری زال دستان [illegible]
مرا گفت گر من [illegible]
جوانی ندارم زمانی بود
دل از جرم مالک بپرداختم
مرا مادرم نام رادین نهاد
که مارا درین کوه رفتن خطاست
کسی را که با او نباشد ستیز
بمالک علی گفت کای [illegible]
بنیروی پیروزی دادگر
چنین پاسخ آورد راوی که زال
بجنبید حیدر باهنگ کوه

بر آیین او مار جان داده بود
ازین راز با من بپرداخت حال
[illegible] ازین راز روی بهی
که بر زال جادو دگر گشت حال
[illegible] از زال دستان [illegible]
جدا از بدیشان سیاه ترا
که بر زاد مرد اندیشه رفت
چه سرها که از تن جدا کرده ام
بپیچم مر اندیشه را جز گریز
فرود آمد اندر [illegible] زیان
چو جادو [illegible] کنم زیر پای
بر آیین اسلام پیغمبرم
مرا زاد و [illegible] بایوان سرای
مرا آتش [illegible] ساز
[illegible] جوانی بود
بدین ناخوشی روز بگذاشتم
زمانه مرا مهر شیرین نهاد
که این کوه سرها بگاه بلاست
ز پیش بلا تهر آید گریز
[illegible] بر دار جای
کنم این طلسمات زیر و زبر
مرا هیچ [illegible] ازان جا رحال
ز پس مالک شیر دل با گروه

بمالک علی گفت کای مرد هوش
فراهم بدین دانش [illegible] ساز
تمام [illegible] زال بود
ز ایوان سوی حیدر آمد نوان
که دارد دلاور دو جادو [illegible]
چو فتنه بیداری اندر نشست
زمانه [illegible]
اگر سنگ کشور شود بر سیاه
[illegible]
تو سر رشته کار فرجام گیر
بحیدر چنین پاسخ آورد پیر
ز دریا بدین کشور افتاده ام
بافسون هم اینجا فراهم کرد
بسر بر فراوان گذشت سال
تن اندر سپردم بفرمان او
تو اکنون رسیدی بفریاد من
[illegible]
[illegible] ازین پس
گذشتیم ازین کوه و بگذاشتیم
که نامش بپرسیم طلسمات زال
برادر چنین گفت کای چاره ساز
نمیدانم این کار دود چیست
در آمد بدان خانه استوار

ازین کوه بر جست حیدر خروش
بگشتیم بسی در نشیب و فراز
که شوریده ایام ابر حال بود
بدو گفت پیر آمدم [illegible]
که اکنون بیابند از وی [illegible]
نماند که دیگر شوی [illegible]
بتهدید با من چه داری [illegible]
بشمشیر من [illegible]
نباشد سخنهای بی مغز نغز
ره کفر بگذار و اسلام گیر
[illegible] کاری نباشد گزیر
بناکام تن در بلا داده ام
[illegible]
که در مانده ام من بدستان زال
پذیرفتم آیین و سامان او
[illegible]
چنین گفت پس مالک رزمساز
[illegible] که دیدم [illegible]
طلسمات را دیده انگاشتیم
از اینجا و [illegible] محال
از آن پیشتر آن غار [illegible] باز
وز آن آتش و دود مقصود چیست
که بود اندر آن [illegible] طلسم حصار

بدید آمد آن شیر گردن فراز
سپهبد چو سنگ اندر آمد بشیر
در آمد بدان [illegible] ز مالک بدست
بر آمد همانگاه دودی سیاه
وزان دود ناخوش [illegible]
بزد بر سرش گرز [illegible]
[illegible] سیاه آتش اندر گرفت
بخواند آیت [illegible]
بسوی در خانه اندر فراز
بحلقه درون پنجه را کرد جای
بسر پنجه بازوی [illegible]
وزان ذره روشنایی [illegible]
زمانی همی بود اندر آن تیرگی
چو آمد بدان روشنایی فراز
تهی دست از آن [illegible]
همه بر سر افسر [illegible]
بمالک علی گفت کای سرفراز
طلسمی که این شاهان کی ساختند
چنین داد پاسخ جهان پهلوان
بگفت این و بر صورتش حمله کرد
سپهبد بگرز گران برد دست
سرای فروزنده چون [illegible] گرفت
وزان دود چشم علی خیره [illegible]

رسیدن شاه ولایت پناه علیه السلام بکشادن طلسمات زال و کشادن طلسمات را بازوی خیبرگشای

برو پیکر شیر در هم شکست
سیه گشت از آن دود خورشید و ماه
پس پشت حیدر در آمد [illegible]
در آورد شیر [illegible]
سراپای آن کوه آتش گرفت
گرانش بر ایشان [illegible]
سر پنجه چون شیر بگشاد باز
خم آورد بالا ز [illegible]
بیک [illegible] آن خانه را در شکند
ز تیره شب او را جدایی نبود
بتدبیر و اندیشه [illegible]
دری دید بر رهگذر [illegible] باز
بکردار [illegible]
مرصع کمرهای زرین میان
بیا تا به بینی نشیب و فراز
بدین شکل و پرواز کی ساختند
که بر من نباشی چلیده روان
چنان کون کند حمله بر مرد مرد
سراپای آن شکل بر هم شکست
[illegible] دیده چون شب تار گشت
هم اندر زمان نام یزدان بخواند

زمانی هم آنجا بیفشرد پای
همه دامن کوه آتش گرفت
جهانگیر مالک ز دنبال بود
[illegible] از خاک راه
رمیدند مردان جنگی زجای
چو حیدر جهان آفرین را بخواند
دری دید محکم ز سنگ سیاه
چو در جست آمد در استوار
بکردار قطران یکی غار دید
چو حیدر نهاد اندران غار پای
یکی روزنی دید روشن ز دور
سرایی بدیدار شد چون بهشت
بهر گوشه صورتی ساخته
همه لعبتها حیلت آمیز بود
بدین سان [illegible] دید [illegible]
ز آشوب آن شکل مردم فریب
مر آن شکل از جنبش آرد بجای
بجنبید حیدر ز آهنگ او
از آن شکل دودی بر آمد سیاه
بر و بوم مالک جهان [illegible]
شد آن دود و آن تیرگی [illegible]

بر آهنگ حیدر دهن کرد باز
خروشیدن آمد ز بالا بزیر
بدست اندرون گرزه [illegible]
هوا تیره دود ناخوش گرفت
بگردن بر آورده کوپال بود
روان گشت از آن شیر [illegible] سیاه
بر آنجا علی ماند و مالک بجای
پراگنده شد دود و آتش بماند
[illegible] و آهن فرو بسته راه
بیکبار در جست اندر حصار
فرو دار از آن جا [illegible] دید
بماندند یاران به بیرون بجای
چو از ظلمت تیره تابنده نور
مرصع در ایوان [illegible]
بشمشیر [illegible]
ولی در نظر [illegible]
بدین شکل مردان جنگاوری
جهانجوی را در دل آمد نهیب
بیک زخم گرز [illegible] آمد بپای
چو جنگ آوران تیغ در جنگ او
سیه گشت ایوان [illegible]
که در [illegible] هوش گویی نبود
جهان [illegible] روشنایی رسید

چو از دود مالک دگر بار

چو زان دود مالک در آمد بپا
همه مؤمنان گرد بر [illegible]
بخوانده [illegible] اندر میان سپاه
بپرسید از او حیدر نامدار
از آن دود [illegible] بر آمد بجوش
دری دید [illegible] باز
سرای که از خوبی [illegible] نبود
فرو ماند در آن خانه مالک شگفت
[illegible]
طلسمی [illegible] ساختند
علی گفت [illegible]
بگرز گران دست بیرون کنم
تو باید که باشی [illegible]
بجنبید با تیغ صورت زجای
طلسم اندر آمد همانگه زجای
چو گفتم پراکنده ذره گشت
ز صورت دیگر آمد فراز
یکی مار از آن پیکر آمد برون
دلاور چو مار اندر آمد بجنگ
از آن مار چندان پدیدار گشت
بر اسلامیان کار دشوار گشت
بگرز گران جنگ یکبار شیر
بدان زخم [illegible]

سر سروران بر گرفتش بجای
جهانجوی را [illegible]
بر آهنگ آن غار بر داشت راه
که ای پهلوان [illegible]
دماغ مرا کرد خالی ز هوش
بدیدند هر سو نشیب و فراز
تو گویی بهشتی در آن خانه بود
سوی سپهبد [illegible]
که تعبیر [illegible] چنین خواب را
برین گونه بسیار پرداخته
که هر خانه را صورتی دیگر است
[illegible]
ببینی یکی زخم کوپال من
بر او [illegible]
[illegible]
همه خانه [illegible]
زبان [illegible]
دمنده سیاهی [illegible]
سوی [illegible] تیغ [illegible] چنگ
که خانه بیکبار پرمار گشت
همه خانه ها پر [illegible]
سوی [illegible] دیگر اندر آمد
روان گشت چون [illegible]

گرفتش در آغوش و بردش برون
علی گفت این [illegible]
بخندید مالک هم آنگه زجای
بدو گفت مالک هم آنگه که دود
وز آنجا سوی خانه [illegible]
یکی خانه دیدند چون نوبهار
همه فرش آن خانه زر [illegible]
که این خانه را [illegible]
بپاسخ علی گفت کای سرفراز
[illegible]
[illegible]
طلسمی که آید [illegible]
بگفت این و بر صورتی حمله کرد
سپر [illegible]
میانش بخنجر پراکنده بود
بمالک علی گفت [illegible] هوش
بزد بر سرش گرز و [illegible]
بر آهنگ حیدر دهن باز کرد
بزد بر میانش [illegible]
[illegible]
وزان پس [illegible]
[illegible]
همه خانه را سقف و دیوار و بام

رخی پر ز آب و دلی پر ز خون
[illegible]
در آمد بهوش و در آمد بپای
[illegible]
بدانجا که آن صورت افتاده بود
همه سقف و ایوان او زر نگار
همی گشت دولابی اندر میان
ز آب اندران [illegible]
ازین شکل مشکل توان گفت باز
[illegible]
هنر [illegible] بازوی خویش
بیک زخم گرز [illegible]
تن و جان [illegible]
بزد بر سرش گرز [illegible]
پراکنده [illegible] در خانه [illegible]
زمانی [illegible]
شکسته طلسم اندر آمد [illegible]
سر خود سوی [illegible]
دل مالک [illegible]
[illegible]
تو گفتی [illegible]
بیک زخم گرزش [illegible]
[illegible] شد نعره [illegible]

چو سیماب در خانه بسیار گشت / ازان اژدهاهی پدیدار گشت
مالک علی گفت کای پهلوان / نگهدار خود را ازین جانور
اگر جنبش آرد بآهنگ ما / رهایی کجا باید از جنگ ما
که تا من کمر بسته جنگ او / ببینم دل و زهره و آهنگ او
بگفت این و آهنگ آن کار کرد / دلیری و مردی پدیدار کرد
دلاور چو تنگ اندر آمد بغار / هوا دید پیدا در پای غار
چو آن شکل سنگین فرود آمد ز جای / تهی شد ز صورت میان سرای
شگفت اندران جای بسیار بود / یکی لوح بر روی دیوار بود
دران لوح و آن خط علی چون بخواند / ز فرمان بران چند کس را بخواند
نه آن لوح را بود خواندن کسی / نه آن راز را نیز دانستن
دران صورتی دید پر داستان / نیکو تری صورتی ساخته
بلورین دران خانه چون آفتاب / که تابش ببردی ز مهتاب تاب
چنین شکل و صورت کجا دیده کس / که دارد برابر از این دست رس
ز سوی دگر خانه تنگ بود / دران چار مربع یکی آهنگ بود

بس پشت ریگی یکی چاه بود
یکی تیز گردنده دولاب دید
طلسمی بدان اندرون ساخته
درآمد ز در مالک نامدار
سپهبد چنین پاسخ آورد باز
کنون رفت باید بپای حصار
بیامد بجایی که بود آن سوار
سپهبد بگرز گران دست برد
همه پیکر اسب را خورد کرد
در خانه بگشاد مرد دلیر
ز بیرون و از در در آن بنگرید
در آن چشمه چشم علی خیره ماند
بسی رنجها کازمودیم ما
سراسر همه در ره [illegible]
دلم در تماشای این شهر ماند
کنون نوبت کشتن اژدهاست
بیامد بجایی که آن مار بود
برون کرد از روی بالای دار
بزد بر سرش گرز خارا شکن
دمنده بغلطید بر روی خاک
بدست دگر حیدر نامدار
بدو آفرین خواند مالک بسی
بخنده علی گفت کای پهلوان

نهان گشت ریگی بدان چاه زود
بنهان اندران چاه نه آب دید
بکردار [illegible] سامری
شگفتی همی کرد در وی نظر
که همچون تو بر من نهانست راز
بدانجا که هست آن دلاور حصار
ز دنبال او مالک نامدار
کمان را گرفت و در آمد درست
بچاه اندر آمد بر آب ورود
بخانه درآمد سرافراز شیر
یکی حوض پر خون خورشید دید
جهان بر جهان بین او تیره ماند
هنرهای مردان بنمودیم ما
طلسمست و اشکال مردم فریب
که از دیدنش دیده بی بهره ماند
مگر زان برون آیدم راه راست
تو گفتی مگر کوهی از قار بود
زبانش بسان سنانی دراز
بچنگال اندر آمدش اهرمن
سر و پیکرش پست شد در مغاک
بزد بر سرش گرز ده گاوسار
کز آن سان نیارد نمودن کسی
چنین شکلها را نباشد روان

درون رفت حیدر بدنبال او
یکی بره گاوی بدیدش بپای
سپاه اندران چاه پیدا نبود
از آن پس بسوی علی بنگریست
طلسم اندرین کوه دیدم بسی
ببینیم یکی باز و پروانه او
بجنبید شکل دلاور ز جای
برآورد بازو و بفشرد پای
چو آن شکل هم بر سر گاوسار
[illegible]
شده خانه را سقف و ایوان و بام
برون آمد و رفت پس با سپاه
گشاده گشت این بهره حصار
کسی را که باشد [illegible]
شگفتی ترا نیست گر هیچ راه
توانم گشادن طلسمات را
[illegible] سپاه
برآهنگ حیدر برآمد ز جای
بزد روی آن گرزه گاوسار
چو آن شکل ناچیز شد ناگهان
بدان گونه آن شکل بر هم شکست
و لیکن ز هیبت دلم خون گرفت
چو اندر تن آن شکل را جان نبود

که تا بر چه سان باشد احوال او
[illegible] دولاب گردش بپای
چو آن گاو بر ته هویدا نبود
بپرسید کاین گاو و دولاب چیست
که پنهان او را ندانم کسی
چو روز آشکارا کنم راز او
[illegible] تیغ [illegible]
بزد بر سر مرد جنگی آزمای
دری دیگر آنجا پدیدار گشت
ز زر و ز [illegible]
از آن خون خورشید [illegible] فام
که بشکست [illegible]
شکسته شد این طلسم از هزار
بیارد که آرد بدینجا درنگ
بباید بچشم آن سوار سپاه
[illegible] طلسمات را
دمادم بگرد در غار سپاه
دلاور همانجا بیفشرد پای
[illegible] حصار
یکی مار شد اندرون از دهان
[illegible] آن طلسمات [illegible]
که دیدست [illegible]
از آن جای اسب [illegible] نبود

از آن روز کین دز بپرداخته
به پیم طلسمات مردم فریب
ازین بگذرد اندرو دل نهیب
چنین شکلها نقش و تدبیر اوست
بیامد در آن غار شبرنگ جای
در آن غار شد حیدر نامدار
ببالا که در [illegible] کاشانه
سپاهی دلاور یکی بیشه شیر
روان گرد بر گرد آن [illegible] شیر
بدو گفت بنگر درین شکل زشت
اگر اندرین شکل دیدم نخست
ز روغن تهی گشت این چراغ
از آن پس [illegible] باز
همه باید [illegible] نهیب
اگر باز از در برآمد خروش
بپا تا برانیم از این کوهسار
چنین داد پاسخ بمالک علی
ببینیم طلسمات و تمثال او
نوشته بدان لوح دیدم نخست
بر آن تخته بد نقش اشکال [illegible]
اگر [illegible] پهلوان [illegible]
ازین در سخن گفته آمد بسی
[illegible] تا بدان جایگاه باز

طلسمات را بد این ساخته
[illegible] شکیب
بپرسید از آن شکل مردم فریب
درین آیت آواز تفسیر اوست
که بود اژدها را فکنده ز پای
تو گفتی که فردوس بود و نگار
[illegible] آنچنان خانه
بسان یکی [illegible] آورده [illegible]
بر آن پشته [illegible] سیاه [illegible]
اگر دیده دیو را در بهشت
به پیشانیش [illegible] نوشته در
سیاهی درآمد بهامون و راغ
[illegible] کار ما کارساز
درین آفت آباد مردم [illegible]
دل نامداران برآمد بجوش
بجستن طلسمات مار و نگار
که ای پهلوان [illegible]
گشادیم همه بند و اشکال او
که تاریخ شاهان [illegible]
نشان قد و قامت و بال [illegible]
[illegible]
[illegible] خواهش و هر کسی
بیاسود شب لشکر [illegible] باز

که تا هیچکس را درین آبخور
توانی که در روز مردی و جنگ
حکیمی که نامش [illegible] بود
طلسمی که دانا بتدبیر ساخت
[illegible] آغاز کرد
ز پس [illegible] آن غار [illegible] بود
در آن غار از شکل یکی پای
کشیده یکی تیغ الماس تاب
شگفت اندران چشم حیدر بماند
چنین خانه [illegible]
و لیکن [illegible] بیگاه گشت
بخواهیم تا بانگ طاوس بر
پی رزم [illegible]
بگفت این و از خانه [illegible] روان
بسوی علی کرد مالک نگاه
ازان روز کانجا رسیدیم ما
من این حصن را زیر پای آورم
اگر چند بس کار گردد دراز
گر این حصن بر من گشاده شود
کنون تا در اندر نیارم بپای
تو فردا بیاسای با انجمن
چو گفت این و از [illegible] جواب
چو شد پرده لاجوردی تمام

درین در نباشد مجال گذر
[illegible] شیر و پلنگ
برای و خردمندی افسانه بود
هم آخر بتدبیر باید شکست
در بسته را در زمان باز کرد
تو گفتی ز جنت یکی خانه بود
[illegible]
گر آیینه بر بودی آیین و تاب
جهان پهلوان را در آن خانه خواند
[illegible]
[illegible] کوته گشت
بر این سقف مینا شود جلوه گر
بجوییم دنباله کار خویش
و زان کوه دامن [illegible]
بگفتا که ای پهلوان سپاه
به پس تا چه سختی کشیدیم ما
که من هرچه گفتم بجای آورم
بگردم از این کار ناکرده باز
[illegible] شود
از اینجا که هستم بجنبم ز جای
[illegible] که فردا چه آید ز من
[illegible] در آمد جواب
ز سیمای شنجرف و زنگار فام

[illegible]

چو برخواست حیدر بآهنگ کوه
طلسمات را [illegible]
چنین داد پاسخ که تا زنده ام
منم مر ترا پاسبان و رهی
ترا هر کجا رای گردد درست
بگفت این و از جای برخواست [illegible]
پدید آمد گرد در کهسار سپاه
برفت از دل شیر مرد آن شکیب
[illegible] به پیکار [illegible]
بدو گفت حیدر که آگاه باش
[illegible] شیر
در آن شکل چشم علی خیره ماند
[illegible] دلخواه اوست
سر میل چون زیر پای آوری
از آن حصن [illegible]
پس آنگه [illegible] بلور
ره شهر زر بر تو آسان شود
سخن هرچه اندر شمار [illegible]
یکی میل دید از فراز حصار
یکی مرغ زرین بشکل عقاب
برافراز آن میل بر ساخته
بمالک بگفت [illegible] حیدر نام
سراسر بدان میل پرداختند

بجنبید لشکر بهم کرده [illegible]
نباید که آید [illegible]
روان از [illegible] تو آکنده ام
کمر بسته بر هرچه فرمان دهی
[illegible]
[illegible]
بدان [illegible] شکل و کوه سیاه
همی خیره شد چشم مردان [illegible]
[illegible] پیشانی آن سوار
تو با من درین چاره همراه باش
بزد بر سرش گرز مرد دلیر
ز پیشانی او نوشته بخواند
[illegible]
همه کار خود را بجای آوری
که هست اندر آن [illegible]
[illegible] خورشید هور
شگفتی گران دل هراسان شود
نگهدار تا کی بکار آیدت
که آن در بدان میل بود استوار
[illegible]
[illegible] با فلک [illegible]
بدو گفت از این در رسیدم بکام
هر آن میل از آن پس برافراختند

بمالک علی گفت کای پهلوان
تو او را ز لشکر [illegible] مدار
سرم خاک راه تو چون خود منی
بسختی اگر سست رایی کنم
بدو گفت حیدر که روشن روان
نخستین بدان چاره گردند رای
بدان شیر گردند در زیر اوی
[illegible] کای پهلوان
چنین پاسخ آورد [illegible] شیر
بیامد بنزدیک شکل سیاه
درآورد شمشیر [illegible] پای
نوشته بران شکل بود این خبر
یکی میل [illegible]
طلسمات این [illegible] آید ز پای
[illegible] آیینه تاب
در آن شهر زرین [illegible]
[illegible]
چو برخواند حیدر نوشته تمام
[illegible] سر میل [illegible] سیاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] و اشکال مردم فریب
[illegible] میل اندر آید ز پای

ز رفتن بر اندیشه دارد روان
که تا من فرود آیم از کوهسار
زبانم ثنای تو گوید همی
من این [illegible] کنم
[illegible] پهلوان
[illegible] بجایهای
ببالا و بازوی شمشیر اوی
[illegible] روشن روان
[illegible]
نگهداشت مالک [illegible] سپاه
[illegible] شکل [illegible]
که ای آنکه چندین نمودی هنر
یکی شکل [illegible] عقاب
یکی صورت از [illegible] مانده بجای
[illegible]
[illegible] ز روز نخست
که دانا [illegible] راستان
کمند اندر افکند و بر شد ببام
برآورد [illegible] بگردون و ماه
مرصع همه بال و منقار او
که او را نشانست و [illegible]
[illegible] شکیب
یکی شکل از اینها نماند بجای

[illegible]

[illegible]
[illegible] و مسمار پولاد پای
از آن حوض پرخون و اشکال او
دل مومنان جمله شاد گشت
بدان کوه [illegible] شاد
بفرمان حیدر [illegible] سپاه
بدان اندرون [illegible] شکل [illegible]
[illegible]
یکی شهر با تیغ کوه سیاه
[illegible] سخنها [illegible]
[illegible] حیدر نام
[illegible] پنهان راه
چنین داد پاسخ که اندر بلور
ولیکن برفتیم سوی شهر زر
چنین برگرایم سپه را ز جای
از آن رازها که [illegible]
ره شهر زرین بلا بر بلاست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
بر میل از زیر پای آورید
فکندند میل و بجنبید جای
همان پیکر بوم و تمثال او
[illegible]
فرود آمدند تا بامداد
زمانی سوی [illegible] گرفتند راه
چو جمشید در جام گیتی نمای
چو در تابش آمد درخشنده هور
[illegible] ماه
[illegible] باید گرفت
که با عمر و مالک [illegible]
[illegible] سپاه
[illegible] تابنده هور
[illegible]
تو باید که باشی مرا رهنمای

مجلس [illegible] پادشاه ولایت [illegible] علیه السلام و تعریف کردن
راون از شهر زر [illegible] و صلصال [illegible] الرقوم

[illegible] شد برون
یکی کوه بینی [illegible] سحاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
ز جای اندر آید همانگه [illegible]
چو آن میل را [illegible]
ازان حصن و ده شکل مردم فریب
[illegible]
چو از بام پیروزه گون آفتاب
[illegible]
سپهبد برآمد ببالای بام
در آن شهر زرین [illegible]
[illegible]
[illegible] حصار شگفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جزیره است و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برآورد [illegible] کوه [illegible]

سوی میل و زر برگرفتند راه
طلسمات [illegible]
نماند هیچ پیدا فراز و نشیب
شب تیره [illegible]
برون داد یکباره یاقوت تاب
[illegible]
بدست اندرون [illegible]
شگفت اندران [illegible]
بدید اندر آن حیدر نامدار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی شهر زرین [illegible]
اگر بازگویم همانا شگفت
[illegible]
[illegible]
بدان شهر زرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرفتند مر یکدگر را بسر
چو آسوده شد کاعدو نامه خواست

یکی نامه نامور ساز کرد
چو زد بر ورق مشک کافور سای

همه خلق را داور و کارساز
چو قدرش شود بار قدرش نمای

بپرسید ز دیگر خبر
وز آنجا سوی رزرگه شد به راه

نامه نوشتن حضرت شاه ولایت پناه علیه السلام
بشهر عرض و رسول فرستادن با کاطلب ابو المحجن کرد

نخستین قلم زد بنام خدای
بهر داوری از همه بی نیاز

کشاینده کار در بستگان
چو لطفش نشیمی میران دهد

[illegible]

رسیدن ابوالمعجن گرد با سپاه بحصن برج بحجت شاه ولایت پناه علی ابن ابی طالب علیه السلام

زبین ابو سعید و بجا داز / که دارد سپاهی به بیوس ساز

که بیرون رود دیر زنهار خوار / بدو گفت بنگر که سالار کیست

بیستند بر دامن آن راه / چو کشتی دریا بجلی رسید

رشادی همه کوس و گیتی بر آمد / ز دریا بجلی بر او سپاه

پذیره شد او را علی ار حصار / گرفتند مر یکدگر را ببر

نشستند گرد آن لشکر شاه / یکایک ار آغاز و انجام خویش

دو جا سوی حیدر بیامد ز راه / که طهماسب را گوهر شور بخت

که بحکم ترا روی هر از حصار / ز آباد و ویران ز ایران و بر

که برادر او بر ریزد عقاب / جهان گر سراسر بگیرد سپاه

که جار ابدست ار سانند جنگ / بدز بر فراوان سلاح و گنج

که هر یک ز دیگر دلاور برند / خوارزمی کوهی سر او فراز

که همتای ایشان ز آفاق / بگیتی بجز حیدر نامدار

همه روی آن از سیه نا پدید / نگه کرد روزی بدر یا کنار

ز کشتی سیه شد همه روی آب / همیدون سیه را سپهدار کیست

درفش ابوالمعجن آمد پدید / بشادی سوی در گرفتند راه

ز آب فره گشته زمان و سرخ / نمودند با یکدگر راز خویش

سوی حصن دیگر که شیشه ساخت / مدار در زوبرار در آباد تر

همانا بدان در نیابند راه / ازیشان همه مرز ساحل یکی

که او را بنیاد و کسی دست زر / کشادن نیابد کسی آن حصار

...

ابوالمعجن گرد از پیش خواند / همی باش تا من ای ام زراه

برایم بر سپاه داد ماه / من و عمرو قیاح و دیو سپاه

بفر مود تا کوس پس خواستند / برانیم بورد و آرام و خواب

وزین مالک سپه بر نشاند / راندند کشتی بنیروی بخت

رفتن مالک اژدر شیردل از عقب طهماسب شاه بویران حصار و جنگ کردن با سپاه او

رسیدند نزدیک ویران حصار / که از دیدنش دیده گشتی تباه

همه دامن کوه خاره کمر / بیستند بر دامن کوه راه

که مار فراوان باید درنگ / سبعد سپهبد نگه کرد و گفت

یکایک خروشش آمد ار دیدگاه / ز ناز نجهبان در لشکر بد

زد با یکی سرخ پرده سرای / فلک بر سپهبد ادی آر گرفت

...

همه جای او لشکری کوه / نگه کرد مالک باوج حصار

یکی قلعه شد بر سر کوه / سرا پرده زد گرد لشکر سپاه

بکوه اندرون ماند مالک شگفت / چو مالک ز دریا بجلی رسید

همه دامن کوه لشکر گرفت

رفتن زمام و زخام عیار پیکان بقصد مالک و اژدر و کشته شدن ایشان بدست سعد وقاص

کل اندام و با قبط شاه جنگ کردن و چگونگی آن

بسی پهلوان از انجمن تورهی
کسی البردی از آن شهر بیت
بیارند هر کشور این چهار
سرای سپهدار جهان پهلوان
بتر دیگ یاران هم یاد کن
فرستاد با فرش گستردنی

بد و گفت قبطای جهان پهلوان
جهاندار طهماسپ نیز آگه است
سحر چون سر بر و بام سرای
تهی کرد و او را فرود آورید
همه مرها نزار خویش خواند
فرود آرمیدند گرد آن جای

بگشا زین شاد کردار آن
گزین شهر و دست یدان کوه است
برون رفت چندی زنو سرای
بجوی فراوان سخن گستریدی
سزاوار مر هر یکی شان اند
بود تا شب مهمان سرای
بکوه بر آمود شهر سیاه
ز جای شبستش بر آمد بپای

رفتن قباح بکوه و گل اندام را خلاص کردن و رفتن عمرو به زندان و خلاص کردن اسیران زندان را

به تنهایی از پیش این انجمن
دلارام و گل بوی گلعذار را
برون رفت قباح روشن روان
که اکنون بزندان قبط اندر ند
قبای کشیشان اغاز کرد
بسی پاسپان دید و پاسبان

گذر کرد و خواهم بدان کوهسار
بیاد تو اش شادمانی دهم
چنین گفت عمر امیه که من
بکام ار بگردد سپهر بلند
کلاه کشیشان بسر بر نهاد
همه گرد بر گرد زندان گذشت

کجا بیش از این کرده بودم بدار
تر افرود کامرانی دهم
یکی بکدام سوی آن انجمن
همه شب رهایی دهم شان زبند
بشهر اندرون چند بگردار باد
خروش جرس بود و آواز زنگ

تو خیمه نگهدار و آگاه باش
کمربسته در پیش خرگاه باش
من از دامن کوه تا پیش آب
سپه را همه سر برآرم ز خواب
ز خیمه دلاور بکردار باد
نشست از بر آن اسپ بهار و
بزد اسپ و برگرد لشکر بگشت
بهر خیمه و خرگهی برگذشت
برآور ز جنگاوران از خواب
بسیجید لشکر چو دریای آب
چنین گفت کامشب شبیخون
که هامون سپاهی همه با نهیب
بگیرید بر دامن کوه راه
گزین سو شد پیشرو یک رده سپاه
یک امشب همه ترک بالین کنید
همه ترک بالین و آیین کشید
بزرگان لشکر نبردان او
بپوشید جانها بجان او
سواران همه با سلیح تمام
بکوشید شب تا بهنگام بام
دگرگون بهر گوشه‌ای مشغله
همی گشت با شمع و با مشعله
چو قلعه بل نیل فرو شد تا آب
برآورد سر مشعل آفتاب
دلیران لشکر بدان بارگاه
چو بدخواه را او میان سپاه
مراشان بشد بد که افتاده‌اند
برابر چنان دشت جان داده‌اند
میان سپه از خم تیر خدنگ
یکی در شمر هر یکی را تنگ
یکی گفت دوشش از این دو بلوکر
بپرسید خون ریز ما را نگر
چنین گفت پس سعد با انجمن
که هرگز شبیخون نیارد دو تن
همانا که جاسوس و بدگوهرند
بدان تا سپه را همی سر نهند
بدو گفت مالک جوان بی‌راه
مرا بد درون کام که طهماس شاه
مرا این هر دو را بر خور رزم
فرستادند یا شدند انجمن
هزار آفرین برگ و تو باد
بدادی ببازوی مردی تو داد
خبر شد بطهماس روز دگر
که آن شیر و اژدها آمد پدید
بفرمود تا انکس شد سپاه
که از قلعه بیرون شدن نیست راه
بزرگان لشکر همه کشته شد
سر بخت جنگاوران گشته شد
برین رفتن اکنون اگر گشت دشت
مزن بر درفش خطایت بدست
نگهدار در زر ایزدی بخت
بدشمن مپردار بنگاه و رخت
یاور دگر مرد ایشان نه‌ایم
بهامون بسیم آورد آن الم
اگر نیست با دشمنت دست زور
نخود پای بروی بسایند بگور
همانا که در صف کشور زمی
حصاری نباشد بدین محکمی
کسی را که باشد چنین دستگاه
چرا بایدش جنگ کردن بشاه
بباشیم چندان میان کوهسار
که بدخواه سر آید از روزگار
مکن چیز اعرابی سوم را
بخواهند شستن چنین تا یکی
سرانجام روزی به پیکار کین
نهد روی اینجا ماو آرکی
وگر عزم این کوهسار کنند
هنرهای خویش آشکارا کنند
ازین شد به بالا بیاران سبک
نمانیم مردی ز مردان جنگ
سپاره برآمد برابر سپاه
چپ و راست بر روی پیدا سپاه
ز جوشن سواران پولاد پوش
همه کوه و هامون برآورد جوش
چو آگاه شد مالک سرفراز
کمر بست تا بر شود بر فراز
بخندید لشکر همه هم گروه
دلیران نهادند سر سوی کوه
چو باران زباره بیارید سنگ
که تا کوه یار او برای درنگ
بسی نامور کشته شد از سپاه
ز بالا بهامون گرفتند راه
چنین گفت پس مالک نامور
که با کوه خارا که بندد کمر
بباشیم تا چیره رزم خواه
بیاری بدین کشور آرد سپاه
بفرمود تا گرد برگرد کوه
نشستند لشکر همه هم گروه
وزان روی دیگر علی با سپاه
ز دریا که کشتی بجوید راه

رفتن شاه ولایت پناه علیه السلام بشهر مرصع کلاه گران

ابوالمعجن گرد باد

و مست چون مسیحا دم جان دهد
نسیمت شمیم گلستان دهد
مفرح ز بوی تو یابد دماغ
نسیمت فروزد خرد را چراغ
شکسته دلی کو شفا از تو جست
ببوی نسیم تو گردد درست
چراغ حقه اگر زنده بخت من
چو آرقه گر زنده بخت من
تو برخیز کافتاده‌ام من ز پای
که افتاده‌ام تا تو بی دلگشای
سلامی برادر من زیار من
بگوی که دیدی هم دیار من
سلامی بدان گرد روشن روان
سلامی چنان تازه سرو جوان
بگویش که از بیدلی خسته‌ام
غریب گرفتار زار و نژند
بدین زاری و شور بختی که هست
ندارد ز مهر تو کوتاه دست
برسش همیخان هوای تو مست
نوید بس بخر خاک پای تو مست
ز دست غمت زار و بیچاره‌ام
بصد منزل از شادی آواره‌ام
زیادش فراموش مکن یکزمان
فرامش چه کردیم در غمان
نه این چشم دارم ز تیمار تو
که خون بارد این چشم آزار تو
دلم را بخیمه دیگر مهل
بیلید شرار از ریز خسته دل
مرا غمت داد حرمان باد
ترا برگ کاهی غم دل مباد
اگر خم بر رفت پیشاد من
بمالی تو ای سر ز آزادمن
چو بشنید قباح از و رفت هوش
بنوز ترش امدرافتاد جوش
فغان کرد کای شیر بانوان
بزاری چنین چند باشی تو
دل از بیم اندیشه آزاد کن
غمت رخت بر بست دل شاد کن
ابوالمعجن آن گرد لشکر پناه
دو روز دیگر برسد با سپاه
مرا که گفتی بد و گفته‌ام
کم و بیش از آن هیچ ننهفته‌ام
ز زار تو تا آگهی داد وشن
ز تیر چشم در چشم کنی جای
بگیر دار ایشان و دریای آب
ز کشتی به مینوی دارد شتاب
سمنبر از آن پس بباریدن نم
بگرد از ارغنش بر آمد شبیم
بقباح گفت ای گرامی پدر
همانا که کارم ورای بسر
چو عمرم سر آمد چه سود آمدن
که دیر آمدی وقت رود و نمان
مرا قبط داد است مایه درنگ
که چون روز ما هم اندر آید بتنگ
اگر بنسپرم راه پیمان او
سرم اندرن بیارم بیفزای او
بریز د میغ جفا خون من
ببیند شد ار بخت وارون شکن
سرآمد کنون روزگار درنگ
مرا روز بیشتر از آن رسمک
همانا که قبط ستمگر ز راه
بیاید کمر بسته فردا بگاه
من از بیم میثاق و پیمان او
که خود را به نام گروگان او
یکی دشنه آماده دارم چو آب
تیزی و شیری چو بر کشید آب
گر آید ستمگر به پیمان کوشت
کشایم بجور برزخویش دست
بدشنه سر خویش را سر کنم
کون لسنگ از العل احمر کنم
سرم بود گشته در زیر پای
که پیم دست بداندیش تای
تو چون بار گردی سوی پارس
بپاکی تن از درد و تیمار تن
بگویش که از مرگ اندر ام
رسانند تا جهد علیه السلام
چو آید بدو حال بنگال من
بگویش پریشانی حال من
گر آن خسته جان را فدای تو کرد
سر اندر سر خاک پای تو کرد
چو سوگم بدین کار پاس
بخواه از بد اندیشم کین خویش
تن قبط را زنده بر دار کن
بتیغش سرا این بکوبش رکس
بگفت این و بگشاد بازو و دست
همه پس رخ لاله گون از نرگست
بدو گفت قباح کای مرد تن
سراز جهر محنت آزاد کن
بدین کشور آمد علی با سپاه
بدریا نهد تو همو در راه
ابوالمعجن کرد باز و حسم
دلی بر آتش زخی پر زنم

مرا کنون درین غم بمانم ترا
مرا شد بدیشان بسانم ترا
فرود آی تا پیش گیرم راه
از آن پس کی آید قبط شاه
سمنبر روان گشته چون بیهشان
ز نرگس گهر برگ رخ فشان
برفتند با شادمانی رهای
رسیدند نزدیک مهمان سرای
دلیران یارانکه جفته بود
ز تب بیم آنش که رفته بود
ابوالمعجن آن شب همه دانی بس
چو قباح را دید بر درش پاس
بدو گفت کای مرد نیکی نمای
جرام ز نیکی دمادم جدای
گل اندام را دید با او بهم
ز نرگس برخ لاله گون پر زنم
چو دید پشن پریشانی شور بخت
ز رشن در برآورد و بگریخت
بپرسیدش از گردش روزگار
بپرسش بحیدر نامدار
دل حیدر از درد او بر فروخت
که از درد او سنگ را دل بسوخت
گل سرخ او لاله زرد دید
سراپای او در دو بر درد دید
برهنه سر او فرا آرای او
فرو شد کیسو سراپای او
بفرمود کز ابر سیاه همی
سراوار جوان خاور زمین
بزرگ نعت زدی در روی قبای
بپوشید او را ز سر تا بپای
ز زرشی اگر زیور پاره شد
ز رشن با افر به پر آتش شد
سمنبر فسانه دراورد تاب
شب تیره را بست راه آفتاب
ز سنبل گل سرخ را سایه داد
ببست دامن و زرد ساید داد
شب تیره تا روز با کام دل
بخفتند آغوش آرام دل
چو زد بخت میمنا ستیزای روز
بکف کرد تاریخ گیتی فروز
برون آمد از زیر مشکین نقاب
ز زندان شب یوسف آفتاب
مدر گاه قبط انجمن شد سپاه
کشیدند صف بر در بارگاه
رسیدند زندانیان حیدر وش
که زندانیان از بند دوش

آگاه شدن قبط شاه از رهانیدن جماعت بندیان که در زندان محبوس بودند و چشم گرفتن و جنگ کردن او با شاه ولایت پناه علیه السلام و کشته شدن قبط

شکستند زنجیر زندانیان
وزان سبکان نیست یکی کجای
فرو ماند قبط دلاور شگفت
دگر گونه اندیشه کرد آشکار
سوی اردوی گرد اینگاه
بدو گفت کای پهلوان سپاه
سپه را بیاراست از هر کران
چو دیده ور درگه بکیسان سپاه
چنین در دل آمد مرا کان دو مرد
که شنیدند شیران روز نبرد
شبانگه بزندان گرفتند راه
بدانکه که تو دار میده سپاه
کشادند زندانیان را زبند
بسر بر چنین گشت چرخ بلند
گرایند و گر گردد کام درست
نخون دست باید کشادن بجست
من این راز پنهان کجا آورم
جفا جوی بد در سرای آورم
چو او را بخوانم در این بارگاه
توار سوی دیگر کشان سپاه
گذر کس کی سوی مهمان سرای
همه ننگ دیدستان باو در نگاهی
مر این کار گر راست آید نگان
ز جنگ آوران هیچکس زر امان
از آن پس چنین گفت با پیل در
که ای شیر در جنگ روز نبرد
چو بدخواه را در کشتم سرای
تو طی ربیدار نگهدار جای
هر آنکس که آید بدین انجمن
بشمشیر کین گردنش را بزن
چو طی کاخ اینجا این پیش
بنزدیک حیدر فرستاد کس
ابوالمعجن و حیدر نامدار
برفتند با آلت کارزار
چو نزدیک ایوان رسیدند شاه
بفرمود تا باز دادند راه
چو اندر میان سرای آمدند
بزرگان لشکر بپای آمدند
چو بر صفه آمد نشست شیر
نشسته زمانی همی بود دیر

تمامی نخلها

همانگه بقبط فرومایه گفت
که خورشید تابان نماند نهفت
اگر زانکه نیکو بدانی مرا
همانا که هرگز نخوانی مرا
بگو تا مرا کی شناسی درست
زبانبر بکرد آن رکیک شرت
بدو گفت نامت ندانم همی
ز خاصان شاهت که نامم همی
علی گفت منم ولی خدای
هم اکنون سرت سپرم زیر پای
مگر سرور آری بفرمان من
نه هیچ سر الوند و چهان فتح
بدین محمد بکرد دولت
برآید بیکبار پای از گلت
بدو گفت قبط ای هژبر دلیر
گرفتار گشتی بچنگال شیر
به تنها چنین رای جنگ آمد
در این خاک رای درنگ آمدت
ترا نه سپاه و نه ساز نبرد
همانا که گشت آفتاب تو زرد
همی خیره با من مدارا کنی
ره دین چو بیش آشکارا کنی
بگفت تو بردن تا عالم زتیش
نه جم سران سپه و افرش
بصد دست دستان نمودی مرا
بمردی کجا آزمودی مرا
یکی بانگ بر زد بلند کر بلند
که گردان لشکر گرد آمدند و خیز
بدین نامور دست بیرون کشید
زمین الاز و غرقه خون کشید
کشادند شیران اسپر جنگ
در خانه بر روی بستند تنگ
برآمد نفیر از میان سرای
بجنبید لشکر بیکباره زجای
برآورد یا ور شمشیر تیز
بغرید چون اژدهای دژم
یکی تیغ زد قبط را بر میان
بگردش همه همه چون برایان
ز بر همه مرد در زیر پای
بغلطید بر خاک هیچ سرای
از آن پس تن آن آتش نهاد
بگرد دارآب اندر آتش فتاد
به نیروی آن آتش ابر بگ
برفت از ربوع آفتاب اسکندر
پس پشت ابوالمعجن نامدار
کشیده یکی تیغ جوشن گذار
ز کشته چنان شد میان سرای
که بر گل سر عبرت پای
بد هلیز تنگ اندر آمد سپاه
که بیرون شدن را ببستند راه
سران سر نهادند سوی گریز
برآمد ز جنگ آوران رستخیز
سپر خواند مر یکدگر را بپای
که بر بارگشتن ببستند رای
گذر پیش روی سپه تنگ بود
پس پشتشان آفت جنگ بود
بهم بر فتادند چندان سپاه
همی این بدان گفت بگشای راه
کسی هیچ در گشادن مدانشت
دل و زهره ایستادن نداشت
دلیران ز بیرون ببازوی زور
شکستند در را بغوغا و شور
برون آمد از در میکده سپاه
گریزان بهامون گرفتند راه
ابوالمعجن آمد ز خانه برون
بجنگ اندر آن آتش اکنون
به پیش اندرون شاه مردان علی
پراز خون همه دست و تیغ یلی
چو آگاه شد نامور پیل زور
برآورد چون شیر درنده شور
بایستاد بر جای چون بیل
شکسته سپه را بهم بر بست
بسوی ابوالمعجن آواز داد
بدو گفت کای مرد نام آورد
بعمی در جهان فتنه انگیختی
بسی خون گردنکشان ریختی
هنرهای مردان نمودی بسی
کمرهای گردان گشودی بسی
زمین خسته نعل شد برست
فلک عکس شمشیر چون بر بست
بیا تا زمانی ببازوی زور
بگردیم تا چیست فرمان هور
منم پیل روز شجاعت نمای
که با روز من پیل ابلیس تای
کسی دست بگشاد بر کین من
که برداد و مرا از دست دهیم
کنون نوبت تست همتای
کمر بند بگشای و بکشای دست
ز تو کینه قبط جویم نخست
زمین انجمن تو شوم نخست
سر و مغز بوالمعجن آمد بکوش
برآورد چون شیر چنگی ز دشت

یکی نامه دارم من ای پهلوان
گران تا ن کرد و خود در روان

سر نامه را نام دور رکشاد
زکردار مالک بسی کرد یاد

سر نامه بود آفرین خدای
جهان آفرین داور رهنمای

فرازنده طاق فیروزه فام
نوشته خطی دیده باید نوید

شب عنبرین هندوی بام او
نگارنده چرخ نیلگون

آمدن ... سیاف بشهر مرمع و ... آوردن ... مالک اژدرشاه ولایت پناه صلوات [illegible]

پرستاره خار با آتش
همه نور راه سر افکند کی

درود ملک بر رسول امین
همیدون درود بر رسول خدا

سوی حصن و بران سیدم سپاه
برانگیخت لشکر ز دریا و کوه

دلیر و بهر جای گسترده کام
چوار عون و سمراق و سعد او را

بسی رنجها کار نمودیم ما
نماندیم اندرین مرز آباد کس
بدین کشور آورد چندین سپاه
یکی راه جستیم پیوند را
طهماسپ پاسخ چنین داد باز
بگفتی هم آورد او بیش و کس
ز اقبال شاه و از این بند کی
بر نزدیک صلصال شاه جهان
گر آهسته آید بر نزدیک شاه
ز گوینده پرداخته نامه خواست
نویسنده چون نامه آغاز کرد
نوشتند نزدیک صلصال شاه
که صلصال بدخواه شاه باد
زمین همچو گرد فلک تیره شد
هما گر ز فر او باز تاج و تخت
به پوست آمدی ز دریا بگذشت

نامه نوشتن طهماسپ شاه تمام الرقوم بصلصال شاه
و شکایت نوشتن از شاه دین و یاری خواستن از صلصال شاه

رسیدن بر بالا صلصال بد کاری طهماسپ شاه بر یاری
و حرب کردن با حضرت شاه ولایت علیه السلام

چو در سایهٔ سنگ روی آفتاب — عقیقین همی گشت یاقوت ناب — برآمد ز دریا فراوان سپاه

یاران علی گفت کز روی آب

ز رزم سربال مرتبه دوم با سپاه اسلام
و رسیدن شاه پرو رکب عابد و اسلامیان جگونگی حالات

همانا که فرزند شاه آمد است

از این پس من کس فرستاده ام — ز رزم سپاهش خبر داده ام — نتادی برآمد ز لشکر خروش

ز دریا که گرد فرزند شاه — سر ماه پیکر بدید از سپاه — علی را اگر بسته در جنگ دید

سپاه اندر آمد ز هر سو کشت — بدو نیمه گشتند سلصالیان

همه سیر گردید جمله زنان — سواران چو از جنگ سیر آمدند

بازگشتن سربال پیش پدر و احوال جنگ کشش و تعریف
شاه ولایت پناه کردن و خشم کردن صلصال شاه

که آمد سرافراز و پشت سپاه — پسرت آن گرانمایه پهلوانی

نبایدکه سوی خیمه رفتند باز

چو سربال پیش پدر بازگشت — نگاه یکی جز شد صلصال شاه

ز لشکر بر مرد پنجه هزار
بقام آمد از نام داران قام
بگوران صلصال گفت ای دبیر
گزین کرد گوران و گوه رزو گو
فراز آن روی حیدر نور آن حصار
بران حص دست گشادن بد است
مبادا که صلصال بیدار شوم
مرا رفت باید به درگاه او
نیایم بر او رای نهی ز خویش
وگرنه یکی مامور با سپاه
بفرمود تا پنج مرد از سپاه
علی را در تیغ آمد از کارشان
چو سعد دلاور بر او آمدید
تغلطید از آن شد بالا سوار
چرا کشتی این مرد آزاده را
فرستاده چون آمدی ماند در
فرستاده را بر یکی داد داد
که فرمود کشتن فرستاده را
اگر نیست بر فرستنده دست
خداوند هوشی و فرمان دگی
من اول فرستاده بودم رسول
یکایک بگو زودی ای شه سپاه
چنین گفت سالار ساحل پیام

بیارای کشتی و برساز کار
یکی مامور بود گوران نام
تو داری بر پیل و باروی شیر
ز لشکر سواران و مردان نو

فرستادن شاه ولایت پناه علیه السلام رسولان را نزد طهماسب بی اخلاص و کشتن طهماسب رسولان را

که آرد سپه را بدین مرز و بوم
توانم گرفتن مگر راه او
بگویم همه کار و پیکار خویش
نیایم که بر روی یک ره ز راه
سوی حص ویران گرفتند راه
شد آزرده خاطر ز پیکارشان
کمان زاو در آورد و آمد گشته
درون جسته از باو که کاس نثار
که گشتند هرگز فرستاده را
یکی دیگر آمد ز بالا ز بر
بجوشن زمین آلوده دید
کسی افکند سرو آزاده را
فرستاده را از چه باید بکشت
چو خرجیده باشد ز پالان مرغ
ز طهماسب بدگوهر آمد فضول
هر اندیشه دارند ساحل سپاه
که شمشیر کین ماند اندر نیام

تو چون کوه با انجمن سان سپاه
ز رخش شیر و چنگ پلنگ
بهمراه گودرز گرشن براه
سپهدار جشنم و بر برستان
گر آید بدین کشور آن کینه ساز
بجنبش در پیشم طهماسب کیس
گر آید و که بپذرفت پیمان من
خود و سرکشان سوی ما جوشیم
خبر شد بطهماس کآمد رسول
بسم روز تا که ز اوج حصار
فرستاده را داد کی بر جگر
علی گفت نزدیک آزادگان
بدو گفت من کین یاران کوش
چو تر دیگر شد بلشگر در دور
بیامد پریشان و دل پر شکن
با شد ربون گشتن آن پیر مرد
چو جنگ آور فرستاده چهید
علی گفت آری چنین است راه
نگشت او فرستاده کاکی مرا
فرستاده گفت ای گو ... هوش
اگر من بجا ور کشیدم سپاه

من از نیس چو دریا بیایم ز راه
بنیروی پیل و نهنگ و پلنگ
بجز تو مدار و کس این درگاه
چو کوه اندر آمد بدریای آب
همی داشت لشکر بدریا کنار
بجز جان فرستادن بد است
شود کار بیکار بر ما دراز
فرستاده چند مسکین بیس
کمر بست و آمد بعوان من
سپه را بدریا همون گشتیم
چه فرمان دهد شاه دریا رسول
فرستاده آمد یکی ماند آر
چنان زد که شد ترزروی دور
به نیکوست کشتن فرستادگان
بحیسم که بودم دل از درد ریش
بر او برشت و کی شد روز نو
فغان کرد کای مادر ار انجمن
چنین خبر کی بازنوبان که کرد
فرستاده کار ز چه بایسته
ولیک اول از شاه آمد گناه
تو اکنون چه پیغام داری بیا
به پیغام طهماسب بجای گوش
نبود از تو باری دلم کینه خواه

مرا اشهنشاه خاور زمین

مرا اشهنشاه خاور زمین
سپاه تو با من رزون آمدند
رفست هر کین نهنگ اندر آن
ز اقصای خاور زمین با سپاه
سپردی همه مرز من از بپای
ز خاور زمین تا بساحل زمین
برسیدی از خون صلصالیان
ترا تاب و بازوی صلصال
چو بر سر گشند گرزه سر گرای
ترا او پس اندر جهان کینه خواه
بپاسخ علی با فرستاده گفت
چرا دل نهیدی بپیمان من
سپه را در آن سنگ زندان مدار
خدای جهان آفرینش بنای
ز صلصال با من چرا این سخن
کنون من کمر بسته ام با سپاه
سوی من فرستش بدین بارگاه
وگرنه یکی مامور با سپاه
فرستاده بر گرد سوی فراز
بدستور دانا که گرد شاه
بدو گفت زانی ای شهریار
رهبر چه داری بنزدیک خویش
اگر دست یابد بجوهر شاه

دلی بود پر خون ز درد نیز کیس
همه دست بسته کجون آمدند
ز جیحون آب و دریکوی خون
بساحل زمین آمدی کینه خواه
بکشتی بسی مرد زور آزمای
جهان را آشوب کردی بکین
که خواهد پس از تو خراسان
هم آورد او رستم زال نیست
پلنگ رخم کوه اندر آورد پای
زمان تا زمان میرسد با سپاه
گدای با فرستنده رای او حقیقت
بر اندر سپاری لعوان من
که زندان بود کوه بر شهریار
وز آن جهار پس توبی که خدای
تو اندیشه روز برگشته کن
بر آنم بپیکار صلصال شاه
چنان جان بود در پیم و این راه
بمانم که بر تو بگیرم زدراه
بیامد فرستنده باز
گذاری علی را چنین است راه
توبی شاه ساحل و خاور دیار
جفا پیشه را دور کن از برش
کجا دارم آرزو ستانی نگاه

از او بود آن لشکر انجمن
بکشتند و تا گرشیم مرد
چو من بار کشتم ز خاور بکام
بجنگ آن ازی کشور و تاج من
تمامی این مرز بنگاه درخت
همیدون ز صلصالیان ده هزار
ز کردون فراز آن کون و سرد
هوکش سال کرد با آز ارها
بیاشند تر از آب کو بال ماه
سر جوش کبر بالشکرت
بگو از آن شوم سپه دارا
فرود آی آن کوه خار اسنگ
سر از کشتن آخر توار اد کن
گر این پند تو را باید سود مند
که طهماسب با من ز صلصال سوم
تو مر شاه خاور زمین را ز راز
اگر هست دانش ترا رهنمای
چو عزم اندر این یک میدان سنگ
بطهماس گفت آن جواب درست
از و امیدها نباشد شگفت
بیندیش پایان و اندیشه
نه با او مرا دوستی بود نکو
برون آورد آن دشمن شوم را

نبد در دلم با تو او کین
چنین باشد این روز برد
تو کردی بخور و جواب هرچه ام
میا ز ایستی تا را دومن
به کاج و نه ایوان تاج و تخت
نداری بکی رنجان زینهار
مدیدم مردی صلصال فرد
بر باید بیازوی زور آزمای
ندیدی بر و سینه و یال او
از آن پس کاید بلا بر سرت
که و برای از شتن اماد را
چه بوی همی اشنگ رهای همگن
ره بندگی جوی و دل شاد کن
سزاوار تو پند باشد به پیار
چه پولاد با من سپه دار شوم
برون کن گرت هست رای گزند
بیاراید که کفتم سر انجمن جای
بمری جو روز اندر رسید
سپهاهد آن بیان کی ز ره رفتار
بجای آورد حیدر را ایها گفت
ستمکاره تر از دهمن جو بس را
که دشمن بگیرد خرد مند دست
که دیر ان اروپلم این بوم را

از و بند بگشای و بنمای راه
ز گفتار او شاد شد شهریار
بر و با شهنشاه خاور زمین
فرستاده ام او ز سوی تو بار
ز کار تو مرگ آمدم آرزوی
رهائی مرا تا بود زین حصار
فرستاده با شاه خاور زمین
شهنشاه خاور زمین بخویش
بدو گفت کای مایه کاستی
بسی پند و پیمان نمودم ترا
از آن پس فرستاده را گفت رو
اگر راستی خواهی از کیس من
ز ن شاه و پوشیده کار آرام
فرستاده چون بار برد آن خبر
مرا از علی بود آرزم هست
نخواهم زن شاه را بازپس
بدو گفت کای بی هنر بخت
دنار ار ایستی دل بیار آستی
زبان و دلت هر دو یار است
پریشانی زلف از آن شد دراز
ترا راستی عادت و پیشه
برون رفتی از راه و پیمان من
نمودی که بر تو منم تیار

فرستش سوی حیدر کینه خواه
بدستور دستور زشت کار
علی را بگو کای خداوند دین
سخنهای رفت مگر دانه ز
چه سخی که ما را نیامد بروی
ببسختی بسر می برم روزگار
بسجید و آمد ز بالا بپای
فشوار بنشست بر جای خویش
همه کجی و مکر و مار استی
بهر سنگ و بد از نمودم ترا
ره بار آسانی بیاری تو
سپاید مدیر فتن آیین من
بر و آن کین بدین سوی و برادر دام
نیوشنده زانکه بجوان جگر
دل سخت او پاره تر زم بت
فرستاد و پیمان بنیست و دس

عتاب کردن شاه ولایت پناه علیه السلام با جمشید خاوری و او را اسیر کردن و نزد او فرستادن

زنار است کارت آراسته
که در بر دو کج باخت بالا و بالا از
بجز کجروی هیچ اندر بست
شکستی همه عهد و فرمان من
مودن نماند بود و آنکس سان

مگر کین کمربسته آرد بپای
شهنشاه را دوست بگذارد رای
اگر شاه را خواستار آمدی
گرفتی همه شهر آباد من
پس آن جست آنچه کردی بیداد کی
بسازم هم اینجا که بو شه
بیامد بر حیدر نامدار
علی آن چو بر روی بسیاد چشم
سخنهای تو هیچ عهد نیست
دروغ است یکسر ز ابای تو
بگو شاه را گر دروغ دروغ
امان یابی از اهل ایمان شوی
گر این گفتهارانه کار بسته
سپاه انجمن گشت و بجد و راز
همه گر بسیمبری سرکشند
شهنشاه خاور زمین خواند
کسی کون راستی بنشر د
تا زادگی سروران شد بلند
نه عهد تو نیک و بد نام دار
ز خاور زمین تو گرفتی سپاه
مرا هر چه گفتی دگرگونه بود

ازین بود لشکر کشند ز جای
فرستاده را گفت کای جنگجای
بجنگ ازی شهریار آمدی
بر و کشور و بوم و سپاه من
برون با سپه را ز ساحل زمین
بسر می برم در چنین گوشه
پیام نه چه گفت آشکار
بگرد از آتش بر آمد ز خشم
چو راهی تو پیمان تو با در است
همه بند و زندان بود جای تو
تما که کارت بگیرد فروغ
مسلم شوی گر مسلمان شوی
جواب تو گر راست و بیخ دست
همیگفت شد کار بر ما دراز
ز خونم بهایش و بیش کشند
بفرمود تا قصه را باز راند
تر چیه را تا چ شاهی و بخت
ندیدم ز تو در ره راستی
توان گفت کو را نیا سر شته د
که جز راستی نیامد اورا پدید
نه میثاق و پیمان تو استوار
جهان کردی از مرد و لشکر سپاه
همه رای شوم تو وارونه بود

چلیاد کلی ز ...

مرین گرده کشتن سزاوار است
بخواهش بگفت انچه من کرده ام
وگر خود دهد باد اش کی دارم
علی گفت کز کارت اندیشه کن
نمودم ترا تا بد ای در است
چرا چنگ در خواه بردن گمی
علی گفت این عهد از پس سر
چو آتش زد و بال من کینه خواه
هم اکنون نمایت کام همی
از آن پس در آمد فرمود گفت
فرستاد حیدر یکی مامور
فرستاده چون پیش در بار آمد
نمود مدیر کردم شاه ساحل شد
بیاری ماالک آمد بدین بارگاه
سپهدار از ایشان یکی را بخواند
بدو گفت کز روی دریا سپاه
بسی از چپ و راست پیش تا شتم
مپرس ای سپهبد که در آمدم
کسی گشتن خود باشد ای روزگار
شما از چه بسیار بر آمدید
چنین گفت پس مامور با سپاه
دو با پنج سوران هزار انجمن
خبر بر راست و کو همی آن دوی

چنین بد مکافات کردار است
بدانست آن و با خویش کرده ام
چو من بر کنی بد آزار من
مسلمان شو و راستی پیشه کن
که من ره نمایم که بودم بخت
بد اندیش انشراز خون گمی
بهستی و لیکن نبردی سپر
ز خاور بساحل گشیدی سپاه
ترا آخره دیگر بمانم همی
سپر در شکن بسالار فیروز بخت
بدان تا بیامد سر آن خبر
ز جنگی بدریا سپه را آمدید
مرین آمدن تا شما بگذرند
نفرمان حیدر گرفتیم راه
که از لشکر در آب و بیرون بپاند
برفتن مر نیو سردمد ز راه
که ره سوی جستکی پی یا رستم
که از زند کالی اسیر آمدم
پر از تیر داز گردش روزگار
چو باطن درست بسر آمدید
که از ما مده از آن لشکر سپاه
ز خاور بسی آمد از آن انجمن
که بر اوج اوپر نزد عقاب

زبار انچو اهش بار است شاه
چو من بر نمودم تو نیکی نهی
چه باشد ز ازین او و بری
چنین داد پاسخ که پیمان من
عنال بر خان و مان مرا
بجای آورم انچه و گفته ام
نکوهی تو دم بجای تو من
چو عهد تو اول بیریدم درست
جهان به که باشی تو در بند من
هم انکه یکی کشی از زود با ر
بدو گفت شاب از آن ای ای
زبان از اپر سپش با راست رد
ز شهر موضع رسیدیم ما
زد ریا بر آمد بما که سپاه
از آن زور کان شهر بگشاده ایم
بر آمد یکی باد و برگشت کار
بگشتیم چندان بر روی آب
علی گفت کز گردش آسمان
همه سپاه بجان نگرد سپهر
چو دیر آمدن باد درستی بود
که با سعد وقاص طهماس شوم
یکی تو مسلمان ز ساحل سپاه
حصاری است محکم رسیک رخام

بصد لابه زو عذر خواست شاه
که تا نیست نیکی بماند بجای
یکی نیک بگرد زین ولوای
تمام است و دوری به بیم سخن
همان و بره و دود ماند
بپذیرای آنم که بپذیرفته ام
برون کردم از بند پای تو من
بود استواران سخنهای است
که تا نشکنی عهد و سوگند من
مد بیر آمد از دام کو بسیار
ببین گر گجا می رسد این خراب
ز دریا بشتابان خبر خواسته
بسی رنج و سختی کشیدیم ما
بسوی علی بر گرفتیم راه
شما راه این بود فرستاده ایم
بیچکند ما را از آن بیسار
که چاره ابسوی لب اندر
بود راست هر گر کسی با امان
نکهی گرسته بشنیم از دو که مهر
گله کردن این سستی بود
که بدین کشور آورد و از این برد نوم
بدو گفت کای شیر لشکر پناه
از ایشان سپاه ... کام

کرهست ان کرانمایه رخوش تیغ — چو من باز کردم ز اقصای قام

بپرسید پرداخت کار سپاه — سپه را بفرمود تا کار خویش

کهرهای انس بسی شد — ازین پس من و جنگ صلصلیان

بپرداز این داستان تمام — وز اینجا کنم سخن زین کنم

آغاز داستان شهر قام و شهر زرین و شرح آن و شروع نمودن صاحب سخن در آن باب گوید

هوا کرد چون زلف شب مشکفام — بیاراست شب روی تابنده ماه

بزر زلف شب گشت غرق دوش — نگارنده شب قلم در کشید

چو رخسار خوبان پر از خط و خال — شب از زلف بگشاد مشکین رسن

چو سرمایه استطاعت نماند — به دست اندرون جز دعایی نماند

خدایا موفق بدارم دو ده — درین سیر چابک سوارم دو ده

حوالت بکن همتم را بکن — میسر درین راه و دام تمکن

تمامی مرا پر توفیق بخش — هوای مرا فر تحقیق بخش

چنین گفت دانای تازی نژاد — ردیوان خود وجه ادرار من

پرداخت راند ز پیروز شاه — دلم تازه کرد آن ز عمر دراز

رفتن شاه ولایت پناه علیه السلام تقام الرحوم و داستان جنگ کوراب و گودرز با سپاه اسلام

وزان تیره شب مشعل افروختند … بانجم چراغ شب افروختند
سپه سربسر مشعل افروز گشت … ز مشعل شب تیره چون روز گشت
از آن پس گشادند بازو و چنگ … ببازی شیر و نهاد پلنگ
هم آویز شد هر دو لشکر بهم … بدست اندرون نیزه ماننده علم
ز عکس سنانها [illegible] … سپهر و ستاره [illegible] فرود
ز رخشیدن تیغ الماس گون … ز رخشیدنش ابر بارید خون
ز سرکوب گرزه گاوسار … نهنگان ز قعر [illegible]
دو کشتی ز بس کشته غرقاب گشت … ز خوناب یکباره خونآب گشت
شب افتاده چون [illegible] … [illegible]
زمانه در مهر کرده فراز … شبی چو روز قیامت دراز
سحر که برآمد خروش خروس … برآمد خور از پرده آبنوس
بکرده گردان بدریا نگاه … بسی نامور کشته بود از سپاه
سپاه از دو لشکر [illegible] بود … [illegible] بود
چو کودرزند خواه راه بدید … فروزنده خورشید [illegible]
ز دیده بخوناب [illegible] بشست … بسوی پدر کرد رفتن درست
گریزان ز دریا بصد داغ و درد … همه اندر آسیمه چون آب خورد
سپاهش ز هر ده یکی مانده بود … ز بسیار او اندکی مانده بود
چو از جنگ آواره گشت آن سپاه … با سلامیان کرد حیدر نگاه
که صلصال چون [illegible] نهان … بدین کشور آید زمان تا زمان
از آن پس [illegible] … ز دریا برون [illegible] سپاه
بدو با خرد گفت کین [illegible] … بشهر سمک [illegible]
برین آب [illegible] حصار [illegible] … ز آباد شاهان [illegible] بخت
ز اسلامیان [illegible] … برون آن [illegible] آواز
چو کشتی جنگی برآمد [illegible] … یکی گوه [illegible] نجات
ره قام از آن سوی دریا [illegible] … برون آمد از دامن کوهسار
بپاسخ علی گفت کشتی بران … برون سوی شهر سمک ای گران
نگار از این قلعه [illegible] … بیاری مردی و نام خدای
ور اینجا ره قام گیریم پیش … بیابد [illegible] خویش
روان گشت کشتی [illegible] … همی راند تا زرد گشت آفتاب
بشهر سمک رخت بردن کشید … سپه را ز دریا بهامون کشید
چو از پیش دریا دو فرسنگ راه … گذر کرد پیش آمد او را دو راه
همی شد یکی راه از آن سوی قام … بآباد و ویران و شهر و کنام
دگر ره بسوی سمک میکشید … که بر سوی اوج فلک میکشید
شبانگه همه فرود آمد آنجا … گزیدند شب جای آرامگاه
سراپرده و خیمه و تخت و راغ … تو گفتی که هامون بهارست و باغ
چو [illegible] … برآمد [illegible] آفتاب

گذشتن شاه ولایت پناه علیه السلام قلعه [illegible] را و خلاص کردن مومنان را که دران قلعه بند بودند

کمر بست دارای دلدل سوار … بمالک چنین گفت کای نامدار
گذر کرد خواهم یکی سوی کوه … تو با نامداران و این هم گروه
بباشید تا من بیایم ز راه … ازینجا که هستی مجنبان سپاه
مگر دست بردی توانم نمود … سمک را بدستان توانم کشود
ابوالمحجن گرد برپای خاست … که ای رهنما [illegible] اسلام را پشت راست
درین ره چه باشد که فرمان دهی … که اندر رکاب تو باشد رهی
چنین داد پاسخ مر او را علی … که ای مایه فر و هوش و دلی
تو با مالک اینجا نگهدار جای … درین ره مرا [illegible] رهنمای

مبادا که صلصال آرد سپاه

مبادا که صلصال آرد سپاه … مر اینجای و گردد ز کین رزمخواه
مگر داد بیداد داده شود … در بسته بر ما گشاده شود
بگفت این و با [illegible] ره در گرفت … بدان رفتن [illegible] دگر گرفت
بدو گفت کای مرد دستان نمای … ز دستان [illegible] داری بجای
بگفت انچه دارم بجای آورم … برای تو صد گونه رای آورم
منم مرد دستان و افسون و بند … نیم مرد دستان که بر تو کنند
چنین گفت کوبان دریا کنار … رسیدند بر دامن کوهسار
حصاری پدید آمد از [illegible] کوه … که پوینده زان راه گشتی ستوه
بر باره بر آسمان برده سر … ببند مرغ را بر فرازش گذر
بسوی در دز گرفتند راه … [illegible] رسیدند نزدیک ماه
ز بالا یکی دیده بان [illegible] … بدان کوه دامن علی را بدید
بکوتوال آمد از دیدگاه … بگفتش که آمد سواری ز راه
سواری همه فر و فرهنگ [illegible] … بدست عنان و [illegible]
سواری چو بالای سرو سهی … همی تابد از روی [illegible] شکوه مهی
بزیر اندرش توسنی برلگام … سبکپای [illegible]
بدو گفت [illegible] حصار … [illegible] سوار
گر اهل صلاحست در باز کن … وز اینجا سوی من آغاز کن
وگر زانکه [illegible] … بسوی [illegible] دیدار [illegible]
در حصن بگشای و [illegible] چنگ … زبان [illegible]
بدروازه شد دیده بان جهان … بد انجا که بد حیدر نامدار
بدو گفت [illegible] بالای بام … بگو تا کدامی و جایت کدام
کجا میروی و ز کجا آمدی … درین کوه تنها چرا آمدی
بدو گفت عمر ای خداوند هوش … [illegible] گوش
تو جای [illegible] … درین [illegible] کوی
[illegible] که در رنج فرسوده ام … نه بر هرزه این راه پیموده ام
فرستاد کاهم بنزدیک شاه … فرستنده دارای ساحل سپاه
[illegible] … بخدمت هم از بام [illegible]
در روز بر روی علی باز کرد … بسی آفرین بر سر آغاز کرد
خبر شد بکوتوال حصار … که آمد فرستاده شهریار
بفرمود تا برگشادند راه … فرستاده آمد بنزدیک شاه
بدو مرزبان گفت کای سرفراز … دلم را بدیدارت آمد نیاز
چه پیغام داری ز نزدیک شاه … همه بازگوی ای یل رزمخواه
ندانم که با آن همه [illegible] … چگونه است پیکار او با علی
چنین داد پاسخ که [illegible] … برآورد حیدر ز ظلماس گرد
همه مرز او زیر پای آورید … زبردستی خود بجای آورید
چو ظلماس را تیره شد روزگار … ز ساحل [illegible]
یکی کوه خارا [illegible] … دل از داد و بیداد پرداخته
ز صلصال و حیدر نامدار … بیاورد لشکر [illegible] حصار
میان دو لشکر بسی رفت جنگ … دل بسیار شد روزگار از درنگ
رها [illegible] سپاهی [illegible] دشت … [illegible] علم برفراشت
کنون با سپاهی چو دریای آب … ز ساحل سوی قام دارد شتاب
مرا سوی توران فرستاد شاه … که داری سمک را ز دشمن نگاه
مرا گفت شاه سمک را بگوی … که ما را ز ساحل نماند آبروی
خرابی در دژ مرا هیچ کشور نماند … پراگنده شد گنج و لشکر نماند
سپاه علی را برون کن ز بند … مگر کز سمک باز دارد گزند
فرستاد آن [illegible] شادکام … مگر [illegible] در بند چند جام

برو آفرین خواند شاه سمک … که ای دیده را خوشتر از مردمک
بدین مژده دلشاد کردی مرا … ز بند غم آزاد کردی مرا
مرا زان اسیران بسی بیم بود … ز اندیشه ام دل بدو نیم بود
در اندیشه بودم که حیدر ز راه … ز دنبال ایشان بیارد سپاه
فرستاد و کس [illegible] … گشادند در جمله را دست و پای
سپه را بیاورد [illegible] گروه … [illegible] ز بیم بدخواه بی بیم کرد
علی گفت اگر کار کردی تمام … بکار تو گردد علی شادکام
سپه را بداد جامه و ساز جنگ … [illegible] درنگ
بدو مرزبان گفت کاندر حصار … مرا هست لشکر و باره هزار
هزارم سلیح آن سپه را تمام … طمع کردن [illegible] خام
علی گفت فرمان چنین داد شاه … تو گر سوی او [illegible] راه
از آن پس بدو گفت کای شیر مرد … [illegible] کارزار برد
[illegible] … برون آی با نامداران خویش
چو حیدر بسوی قام راند سپاه … بشمشیر [illegible] راه
[illegible] … بخواهم [illegible]
بدو گفت [illegible] ای پهلوان … [illegible] روان
ز ظلماس [illegible] حیدر [illegible] سپاه … بدو پس [illegible] آوردگاه
چو ظلماس با او بیاید بجنگ … مر او را [illegible] جای درنگ
[illegible] … همی رفت هر گونه گفت و گوی
شبانگه یکی خانه فرمود شاه … علی را بدان خانه فرمود شاه
بدو گفت [illegible] … فرستاد [illegible]
بفرمود با خورد پنهان بسی … ببردند نزدیک او هر کسی
چنان دید شاه سمک [illegible] … که آتش گرفتی همه روی آب
زمینی که بد شاه را زیر پای … فرو رفت و آتش برآمد ز جای

بخواب دیدن شاه سمک حضرت سید کاینات و خلاصه موجودات محمد را صلی الله علیه وآله وسلم و مسلمان شدن او

زسوزنده آتش اندر شرار … بیکبار آتش گرفت این حصار
جوانی پدیدار شد خوش خرام … برخسار مانند ماهی تمام
بسنبل گل تازه را داده آب … بشب سایه بان بسته بر آفتاب
خم زلف چون حلقه بر پشت پای … ز زلفش صبا بر سپهر عطرسای
تبسم کنان با هزاران نمک … بیامد بنزدیک شاه سمک
ز آتش بیکبار دستش کشید … بیان [illegible] در حصارش کشید
چو شاه سمک دید دیدار او … بصد دل شد از جان خریدار او
بدو گفت کای مایه مردمی … جمالت همه خوبی و فرهی
چه نامی که مولای نام توام … ز جان و جریده غلام توام
بدو گفت هستم رسول خدای … منم کمترین احمد رهنمای
مسلمان شو و دین حق بپذیر … ره کفر بگذار و اسلام گیر
از آن پس شفیع گناهت منم … چو عذر آوری عذرخواهت منم
بدین مژده شاه سمک شاد گشت … مسلمان شد از دوزخ آزاد گشت
چو [illegible] که سر برآمد ز خواب … خرد را به بیداری آمد شتاب
معطر بد آن خانه از بوی مشک … که عطرش همی مغز را کرد خشک
سپاه انجمن کرد و بنشست [illegible] … از آن خواب دیده همی گفت باز
سپاهش سراسر مسلمان شدند … برو [illegible] آفرین خوان شدند
چنین گفت پس شاه بیداردل … که پای امیدم برآمد ز گل
چو خور برکشد تیغ الماس را … بگیرم رسولان ظلماس را
ور اینجا بگیرند نام سپاه … کنم روی هامون ز لشکر سیاه

چو فر علی را غلامی کنم … بدیدار او شادکامی کنم
چو شد دامن چرخ [illegible] … ز سیمای خورشید سیماب گون
سپاه انجمن کرد شاه سمک … همی آفرین خواند بر یک بیک
ز گردون فراز آن انجمن … برون کرد ده مرد شمشیرزن
بگفت اندرین جا نهان [illegible] … زمانی [illegible]
چو آمد فرستاده شاه پیش … نشانم مر او را بنزدیک خویش
شما را بدان دست بردی که هست … گشاید [illegible] دست
چو شاه ولایت [illegible] … فرستاد پیش فرستاده کس
فرستاده آمد ز شاه سمک … [illegible] بر یک بیک
سواره شد آن شاه آزاده راد … روان [illegible]
چو آمد فرستاده نزدیک شاه … بزرگان همه باز دادند راه
باکرام او شاه برپای خاست … [illegible]
برون آمد از [illegible] ده دلیر … کشیدند شمشیر در روی شیر
علی سوی شاه سمک بنگریست … بدو گفت کاین جنگ و آشوب چیست
ندانم که از من چه آمد گناه … که با من کنون [illegible] شاه
بگفت انچه فرمان دهم کار بند … که [illegible]
دلت را ز فرمان [illegible] … روان [illegible] اسلام کن
ز ظلمات برگرد و از دین او … که نفرین و لعنت [illegible]
بحیدر [illegible] مسلمان شدم … دل شاه را زیر فرمان شدم
بپذیر [illegible] آن دین که پیغمبرست … کنم آشکار انچه [illegible]
چرا [illegible] فرخی … [illegible]
بدو گفت شاه سمک [illegible] … نمود انچه در خواب [illegible]
علی اول از خرمی شاد گشت … بسان یکی سرو آزاد گشت
بعمر امیه چنین گفت شاه … کزین پس [illegible] راه
چو یار تو خود [illegible] … که [illegible] بر او هر زمان آفرین
[illegible] بیدار باش … مسلمان شو [illegible]
بدو گفت من مرد اینها نیم … ز من ناید اینها [illegible]
بدو گفت من [illegible] … نگردم [illegible]
بدو گفت شاه [illegible] … بسر می برد روزگاری [illegible]
[illegible] لشکر بسی … نگوید [illegible] کسی
ترا انچه من گفتم اکنون مکن … بجان [illegible] و دل دگرگون مکن
بدو گفت هرگز [illegible] … [illegible]
بحیدر چنین گفت شاه سمک … که سوگند [illegible] بنان و نمک
که یار تو گر [illegible] … [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible] کنم … ز خونش زمین همچو مرجان کنم
علی گفت با او مدارا [illegible] … بویژه که ظلمات [illegible]
مر او را ازین [illegible] کنم … بلطفی مدارا مسلمان کنم
چو لطفی برآید علی نام خویش … بگفت و بپرداخت انجام خویش
چو شاه سمک نام خود گوش کرد … غم رفته از دل فراموش کرد
بر خویش بر جای حیدر نهاد … ز [illegible] تاج بر سر نهاد
بدو گفت کای شیر لشکر پناه … کجا میرود انجمن با سپاه
بگفت از پی جنگ صلصالیان … [illegible]
سپه را بنزدیک دریا کنار … رها کردم اندر یکی مرغزار
کنون دیده بر رهگذار [illegible] … میان بسته در انتظار منند
بپرداخت شاه سمک را ز راه … بفرمود کز [illegible] سپاه
بزودی روید [illegible] بالای کوه … بحیدر [illegible] لشکر همه هم گروه

فرستادن صلصال دال نوزاد و دیگر فرزندان را بجنگ حضرت شاه ولایت پناه علیه السلام واقبال و فتح و ظفر و نصرت سپاه اسلام

جنگ کردن عاد و سلیم در رزمگاه و دلاوری نمودن سلیم و کشته شدن عاد بدست سلیم

شبیخون کردن نوزاد بر سپاه علی ابن ابی طالب علیه السلام و رسیدن آنحضرت و از آنجا انتقام الخ قوم

جنگ کردن گودرز پسر صلصال با شاه ولایت پناه علیه السلام و شکست خوردن گودرز و پیش پدر آمدن و احوالات باز گفتن و غضبناک شدن صلصال و لشکر کشیدن

رسیدن مالک اژدر با سپاه بشهر قاسم قوم که تخت گاه صلصال دال است

چو پوشید صلصال خفتان جنگ — میانرا به بند کمر کرد تنگ — بلشکر چنین گفت کای مرد دین

شوم بر گرایم علی را بجنگ — به بینم که دارد دل و زور جنگ — روان گشت تنها دلاور ز انجمن

گران سنگ گرزی ز پولاد ناب — بگوهر درخشنده چون آفتاب — روان پیشکاری به پیش اندرون

خبر شد بحیدر که آن نامدار — همی راند از سوی این انجمن

سراواز با مهتران سپاه

داستان صلصال دال و آمدن بخدمت شاه ولایت پناه علیه السلام و ملاقات ایشان با هم و مناظره کردن آن دو دلاور نامور

بدیدند گردان بر و یال او — درازی و پهنا و چنگال او — ازان پهلوی پیکر و یال و سفت

چو صلصال دیگ خندید — ز بن دامن ترک بالا کشید — ز گردن ز بازو دگر گران

مصاف کردن شاه ولایت پناه علی ولی علیه السلام با صلصال دال در ربع اول

شعایق به پهلو فراهم بربست — برآمد ز درگاه صلصال خروش

بیکبار در جنبش آمد زمین — ز نعل سواران پولاد پای

برداردل تیر مردان شکیب — طرازنده شطرهای علم

دو سر پنجه بازو ار چند لنگر بود
بسودند لیکن نه بدتر بود

کمرها بدرید و بگسست پی
تن و جوشن و جامه پر خاک خوی

بدو گفت صلصال بیگاه گشت
ازین داوری دست کوتاه گشت

بدارار کمر بند ... نور
که امروز رنگ اندر آورد هور

بران بر آرامیم سوی سپاه
شتابیم فردا به میعادگاه

سپهبد چو بشنید رخ جای جوش
بزرگان لشکر نشستند پس

علی نیز برگشت از آوردگاه
فرود آرمیدند هر دو سپاه

بگفت این و برگشت و ...
ز میدان به آسایش آورد رای

گرفته پرستیدن از حال او
ز صلصال و بازوی و چنگال او

علی هر چه در جنگ ازو دیده بود
همان حلقهٔ آهنین و عمود

هر آنکس که دید اندر آن ...
ز گفتار او ماند هر کس شگفت

زبان چون ز گفتن بپرداختند
بفرمود تا خوان بیاراستند

ز خوردن چو کوتاه شد ...
سر از ... آسایش آمد نیاز

برفتند هر یک به آرام جای
فروزنده شد مشعل از هر سرای

چو بنهفت در زیر ...
ز قندیل و مشعل ...

برون برد خورشید مشعل ز باغ
فروزان شد از ماه و انجم چراغ

رفتن عمر امیه بلشکر صلصالیان و گرفتن طلایه سپاه صلصال او را و در بند کردن

همه شب ... راه گر ...
طلایه برون رفت آماده بود

... ز هر گوشه آگاه بود
که صلصال فرمان چنین داده بود

کمند افکنان بر سر راه بود
... لشکر او را ... بدید

چو عمر امیه بدانجا رسید
سوی لشکر شام ... داد ...

کدست از سر سروران درفش
به نور رکاب رخ ماه او
فروزنده چون مهر نور خدا
وزان وی دیگر سپهدار دین
شکوه عماش برانداخته
بدست چپ و راست مردان جنگ

جنگ کردن سربال بن صلصال با ابو المحجن شیر
خصال و کشته شدن سربال بدستکال بدست او

فلک تخت و تاج از خراج تو یافت
بخت تو اندر جهان بیت کم
نبی گشت حسین بد سدم کمر
سرو گردن آرد کو خورشید سر
تاج گیالی منم سر فراز
ولی بنک باسد مرا از الحس
سرپرور نخت فیروز شاه
نرد کافرین ترا دو تو باد

...

زمامون ما براند ز آوردش
زمین بوسه دادند گردان تمام
بران بر چیان باشد آمور کار
زمین پدید از آشوب لشکر سپاه
ز دشمن با سلامیان در گوش
عنان را نجنید از آورد گاه
چنین گفت کای از ازری و دل
زمانه چو گیجی دد دست پیشم
رهتار بو المحجن ایدث گرد
که تا من کشایم بشمشیر جنگ

مصاف قهرمان با شاه ولایت پناه علیه السلام و گرفتار
شدن قهرمان بن صلصال بدست شاه ولایت پناه

ز نعلش دل ماه شد پر غبار
زمانی فرو داشت اندر کای
به پیک ناخوش دلیل تیز کام
چنین گفت کای نامدار امام

چنان بُرد دل انکار وآن کینه ور
نکوی ایچ نه مغز دارد نه پوست
علی جنگ دل شد ز گفتار او
سپه باز خواند مردان جنگ
علی گفت پنهان کنید این سخن
ابوالمعجن اندر بیاید امان
ز اندیشه آن شب نخورد ایچ
می ارغوانی طلب کرد ونی
چو از باده پر شد سر باده‌خوار
سر او از زانید بر دست و پای
چو از امی خند بر بر کشید
هر آنچه از تو پرسم جوابم بگو
یکی سب درپیش برده سرای
بپرسید کاین برده را علیم

سرافراز را دید مردی ز اسپ
ز لشکر جدا بد یکی مرد دواه
تمامه دو روز دگر با سپاه
فرستادم سعید الماس شاه
چو عمرو امیه چنان دید کار
کسی کو به صلصال واکاه کرد
بقبر کرد و پالا رزین
بگفت این و از لشکر او براند
دو فرسنگ چون رکاب سپار
بدو گفت کای کین سگال
ندارم دل و زور و آهنگ خشم
بر اسب بر کشید شاه
تو دانی که من چشم بر دو توام
کمر بسته ام تا گزند کسان
تو خود دیده ای چشم کور...

[illegible]

برون برد مرقا میاز از شهر
وزان حیدر رتقام اندرون
بشهر اندرون کرد کورات جای
بجنید صلصال با انجمن
ز قلب سواران بالیدهای
خروشیدن جوشن جوش نوش
بلا جوی را بزر نبرد بود
بقلب اندرون شاه دلدل سوار

ز جنک آوران کشته اندر او
همیکرد مر کافران را برون
کزین کرد دیگر دو جنک آورهای
نیو شنده را کی همیکرد گوش
سراسیمه جنک جو شیده بود
ز آسیب نعلش هوا پر غبار

بلشکرکه اندر بری بر سپاه
چو آواز کردند و تیمس ز قهر
چو کوه سرافراز با تاج زر

رزم صلصال شاه با شاه ولایت پناه علی
عالی قدر علیه الصلوة والسلام مرتبه دویم

بقلب سپه بر سپهدار قام
بیاراست حیدر همیدون سپاه
سرماه پیکر چو تابنده ماه

[illegible]

بهشت پر نعمت از مهر
بیک امروز دیگر درنگ آوریم
کث دن توام در شهر قام

تو ابهم یک حیله پرد آس
شبانکه من وحیدر نامدار
همه روز تا شب ز مهر دو سپاه

رفتن شاه ولایت پناه علیه الصلوة والسلام با کمر
و کمند بر بام اندازش و با سپاه بشهر در رفتن و گرفتن صلصال

برون رفت با شاه کشورکشی
فکنده همه چوبک از دست خوار
قران برج را کند رسانده

سوی بام قام رفتند زود
یکی برج نزدیک دروازه بود
گرفتند خم کمند در از

[illegible]

ترا زینت سازم ز روی کمی / نهاد آن دلاور بهنگام کین
گرفتم تو مردمی زور و جنگ / کینه این دو آسیمه بر بیان گین
بفرمود تا باز گردد سپاه / دو تن لشکر یکره بهم تاخت

مصاف نمودن سعد وقاص با اخلاص با شماخ
زن صلصال و گرفتار شدن سعد بدست
سپاه شماخ و چگونگی احوال آن شاه

همه تیغ و کوپال و زوبین بکف / شماخ و قلب سپه لشکر بد
ز هر جا بر ما گرفتند راه / نمودند کین لشکر حیدر
ز قلب سپه ناله برداشتند / برآویخت با سعد و لشکر بهم



بجواب دیدن حضرت شاه ولایت پناه علی عالی قدر حضرت رسالت پناه محمد صلی الله علیه و آله و سلم و شرح صلصال [illegible]

جنگ کردن صلصال دال با همای فرخنده فال اوج سعادت وان خورشید برج هدایت یعنی شاه ولایت علیه الصلوة و السلام

